

دریچه

فرهنگ، اجتماع | سال سوم، شماره ۱۴، حمل ۱۴۰۴، مارچ ۲۰۲۵

- روز چهارم | ذبیح مهدی
- در سایه‌ی سرو، از امتناع به امکان؛ یادداشتی بر انیمیشن «در سایه‌ی سرو» اثر مشترکی از شیرین سوهانی و حسین ملایمی | محمدآغا ذکی
- توتالیتاریسم مدرن؛ چهره‌ی جدید استبداد در قرن ۲۱ | فیروز میرزا
- دشواری‌های عکاسی؛ گزارشی از راه‌اندازی مجله‌ی «بین» | همکار
- زن باسواد؛ ستون خانواده و جامعه | حبیبه فروغ
- نه، من عکاس نیستم | آرزو
- آرزوهای ناتمام | فروغ
- اشک‌هایش | حوریه
- «اصالت در تجربه»؛ نامه‌ای به ملا صاحب
- تفکر همچون رودخانه‌ای است که از اعماق زمان می‌گذرد
- شهروندان | ضیا
- عکس | نیلوفر
- ما برده و فقط خدمت‌گزار نیستیم! | یلدا
- مدت‌هاست نگرسته‌ام | خاطره
- مرگ پاول | نصرت‌یار نوین
- نمی‌خواهم شما را فراموش کنم | مروارید
- نوروز | فرنگیس جویا

مکتب
دریچه



دریچه

سال سوم، شماره ۱۴، حمل ۱۴۰۴، مارچ ۲۰۲۵

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیرمسئول: اهورا بخارایی | معاون مدیرمسئول: فروزان اعظمی

سرمدیر: آرزو رحیمی

گروه نویسندگان: آلما بیگم، موسی ظفر، هلن نورا، نصرت یار نویان، فیروز میرزا

ویراستار: ۱.۱.۱ ب

طراح و صفحه آرا: سایه

نشانی دفتر: 3 Biggin Crt, 405, North York, ON, M4A1M1, Canada

وبسایت: www.darichaschool.com | ایمیل: info@darichaschool.com

فیسبوک: facebook.com/darichaschool | اینستاگرام: @darichaschool

شماره تلفن: +1 647 467 7188

مکتب
دریچه





یادداشت مدیر مئول

روزهای آغازین سال ۱۴۰۴ خورشیدی است. در حالی که دروازه‌های مکتب بر روی دختران بسته‌اند، طالبان زنگ مکتب را به صدا درآوردند. چنین شروعی برای یک عده جالب و شادی آور است، اما برای بعضی نمک روی زخم پاشیدن. هر سال که زنگ مکتب نواخته می‌شود، داغ محرومیت در دل دختران و زنان افغانستان تازه‌تر می‌شود. هر سال که می‌گذرد، به حجم بار سنگین محرومیت و بی‌سرنوشتی بر دوش دختران افغانستان افزوده می‌شود. چهار سال است که دختران از مکتب محروم‌اند. چهار سال زمان کمی نیست. تازه این روند ادامه دارد و قرار نیست متوقف شود.

باشنیدن صدای زنگ مکتب باید به خود بیاییم. ما که چنین سُست‌عنصر و ترسو نبودیم. نمی‌دانم چه شده که نسبت به محرومیت و بی‌سرنوشتی فرزندان خود بی‌تفاوت شده‌ایم. اگر دنبال این بگردیم که کی‌ها بابت وضعیت جاری مقصراند و اشتباهات کی‌ها ما را به چنین روزی انداخته‌اند،

درد را دوا نمی‌کند. در عوض، ما باید فعال باشیم و دست به اقدام بزنیم. تنها اقدام عملی و اعتراض مسئولانه است که کارساز است و دست بیگانه را از دخالت در زندگی و سرنوشت فرزندان مان کوتاه می‌سازد.

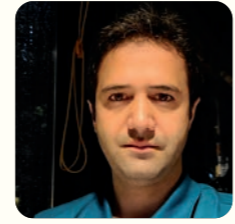
باید کمی به خود بیاییم. وقتی این رژیم ترسو با تمام سیاست‌های بزدلانه‌ی خود از بین برود، آن وقت چگونه با آینده روبه‌رو خواهیم شد؟ در برابر آیندگان که رنج مضاعف و خاطرات محرومیت نسل امروز را به تکرار می‌شنوند و می‌خوانند، چگونه سر خود را بلند می‌گیریم؟ چگونه این بی‌تفاوتی‌های خود را توجیه می‌کنیم؟ چاره‌ای نداریم جز این که با شرمندگی توضیح دهیم که ما با رژیمی طرف بودیم که هیچ از انسانیت بوی نبرده بود، تماماً تروریست و وحشی بودند و اگر اعتراض می‌کردیم، ما را به جرم طغیان علیه نظام انسان ستیزانه‌شان، قتل عام می‌کردند. جای تأسف است. نمی‌دانم این بی‌آبرویی و این شرمساری را با خود به کجا ببریم.





روز چهارم

ذبیح مهدی



دریاچه

بخش اول
همکاران

- این نقطه‌ی زرد را نمی بینی؟
 - آها، بلی دیدم.
 - این نقطه را من روی زمین کشیده‌ام. حق نداری از روی آن بگذری.
 سنگ پشت حیران شد که چه کار کند. پرسید:
 - پس می‌گویی چطور بروم ساحل؟
 میمون با غرور گفت:

دوست جوان من سلام. امروز روز اول قصه‌ی ما است. امروز وقتی سنگ پشت از بین جنگل طرف ساحل می‌رفت تا در آن جا تخم‌گذاری کند، ناگهان میمون از روی درخت فریاد زد:
 - سنگ پشت! حواست کجاست؟ مگر نمی بینی؟
 - سلام میمون. چی را نمی بینم؟

- خوب... می‌توانی از چپ یا از راست آن بگذری.

سنگ پشت قدری فکر کرد و خندید. او از کنار نقطه‌ی زرد گذشت و به طرف ساحل راه افتاد و با صدای بلند گفت:

- با من شوخی می‌کنی میمون...

میمون از پشت سر او فریاد کشید:

- نخیر! من با کسی شوخی ندارم...

روز دوم، وقتی سنگ پشت از ساحل به طرف جنگل می‌آمد، باز صدای میمون او را در جا میخ‌کوب کرد:

- چرا فکرت را نمی‌گیری سنگ پشت؟

- باز چی شده میمون جان؟

- مگر این خط سرخ را نمی‌بینی؟

- آها... چه خط قشنگی است!

- می‌دانم قشنگ است. حق نداری از روی آن بگذری.

- چرا؟

- چون مال من است. من این خط را روی زمین کشیده‌ام. هیچ سنگ پشتی حق ندارد از روی خط سرخ من بگذرد.

سنگ پشت گفت:

- شوخی می‌کنی میمون؟ آخر این خط که تمام

راه را بسته. پس من از کجا بگذرم؟

میمون با غرور گفت:

- می‌توانی از زیر آن بگذری.

- باز شوخی می‌کنی میمون جان؟

- من با کسی شوخی ندارم.

سنگ پشت خنده‌زنان از روی خط سرخ گذشت تا به خانه‌اش برود. میمون با عصبانیت فریاد زد:

- تو یک سنگ پشت لجباز هستی!

روز سوم، وقتی سنگ پشت به سوی ساحل می‌رفت، باز میمون داد کشید:

- سنگ پشت لجباز، تو که باز فکرت را نگرفتی!

- باز چی شده میمون جان؟

- یعنی تو واقعاً این مربع سبز را نمی‌بینی؟

- بلی، می‌بینم. خیلی قشنگ است.

- می‌دانم که قشنگ است. این مربع سبز را من روی زمین کشیده‌ام. هیچ سنگ پشتی حق ندارد از روی آن بگذرد.

سنگ پشت با بی‌حوصله‌گی گفت:

- آخر میمون جان، پس من چطور بروم ساحل؟ بچه‌هایم تازه از تخم بیرون شده‌اند.

- به من ربطی ندارد. اگر دوست داری، می‌توانی یک تونل از زیر این خط درست کنی و آن طرف بروی.

سنگ پشت که کمی از رفتار میمون ناراحت به نظر می‌رسید، از روی مربع سبز گذشت و طرف ساحل رفت.

و اما روز چهارم:

وقتی سنگ پشت از ساحل برگشت، یک مکعب بزرگ کاغذی راهش را کاملاً بسته بود. او هر چه تلاش کرد، راهی برای عبور پیدا نتوانست. سنگ پشت از گوشه‌ی مکعب، در کنار انباری از تکه‌های کاغذ و قلم و قیچی، دُم میمون را دید و فریاد زد:

- میمون جان، آخر این مکعب کاغذی را چرا بر سر راه درست کردی؟ حالا من چطور از این جا عبور کنم؟

میمون که به دقت گوشه‌های مکعب را بررسی می‌کرد گفت:

- تو اشتباه می‌کنی، این یک مکعب کاغذی نیست.

- پس چیست؟

- این یک قصر است و من هم پادشاه آن هستم.

سنگ پشت گفت:

- اوه، چقدر خوب! پس اجازه بده وارد قصر کاغذی‌ات شوم.

- نخیر! هیچ سنگ پشتی نمی‌تواند وارد قصر

کاغذی من شود. این قصر فقط برای میمون‌ها ساخته شده است. مگر لوحه‌ی روی دروازه‌ی قصر را ندیدی؟

سنگ پشت نگاهی به بالای دروازه انداخت. با خط درشت نوشته شده بود، «ورود سنگ پشت ممنوع». میمون دروازه‌ی مکعب را باز کرد و پنجره‌ها را کشید. او تاج کاغذی را بر سرش گذاشت و در را هم پشت سرش بست. سنگ پشت که از آن نوشته و حرف‌های میمون دلخور شده بود، گفت:

- بسیار خوب، ای پادشاه بزرگ قصر مکعبی کاغذی، پس راه را باز کن تا بروم پی‌کارم.

- نخیر... هیچ راهی وجود ندارد. این یکی دیگر نه نقطه است، نه خط و نه مربع که بتوانی از روی آن به سادگی بگذری. البته که داخل قصر هم نمی‌توانی بیایی!

سنگ پشت قدری فکر کرد و گفت:

- پس تو هم نمی‌توانی وارد قصر من شوی!

میمون با تعجب پرسید:

- قصر تو کجاست؟ کو؟ من که نمی‌بینم.

سنگ پشت گفت:

- بیرون از دروازه‌ی قصر تو همه‌اش قصر من است. جنگل، دریا، کوه‌ها و دشت‌ها همگی مال من است. چراغ قصر من آفتاب درخشان است و سقف آن هم آسمان آبی. هر جایی که قصر تو نیست، همان جا قصر من است. تو هم اصلاً حق نداری وارد قصر من شوی!

میمون گفت:

- چی؟ آخر این طور که نمی‌شود.

سنگ پشت گفت:

- البته که می‌شود! حالا دیگر تو یک پادشاه نیستی. تو یک زندانی هستی. قصر تو هم یک مکعب کاغذی است، ولی قصر من یک کره‌ی بزرگ سنگی و آبی است.

میمون دست‌وپاچه شده بود. او چند لحظه در داخل قصر کاغذی این طرف و آن طرف می‌رفت و هیچ نمی‌دانست چه کند. سپس، با زاری به سنگ پشت گفت:

- سنگ پشت عزیز، آخر من شوخی کردم. لطفاً اجازه بده وارد قصر تو شوم.

سنگ پشت کوشش می‌کرد نخندد، اما سرانجام خندید و گفت:

- خوب من هم با تو شوخی کردم. بیا وارد قصر من شو.

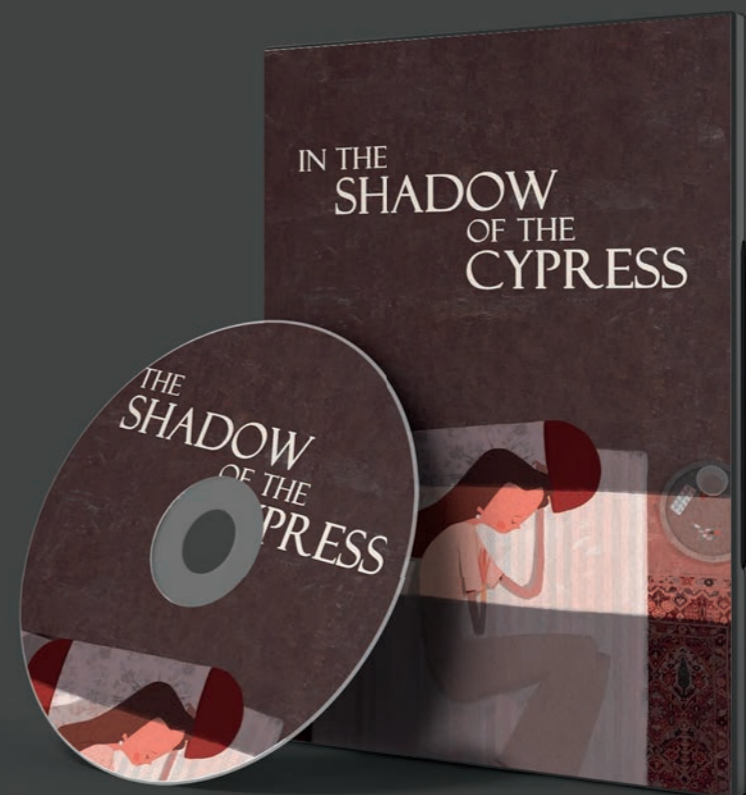
میمون از مکعب کاغذی بیرون آمد و سنگ پشت را در آغوش گرفت. سنگ پشت گفت:

- این قصر من نیست، قصر همه‌ی ما است.

پس از مدتی میمون مکعب کاغذی را جمع کرد و گفت:

- سنگ پشت جان، ممکن است فردا مرا داخل آب ببری و به من سواری بدهی؟

روز پنجم، میمون در بین آب بر پشت سنگ پشت نشسته بود و با هم مشغول آب‌بازی بودند.



در سایه‌ی سرو، از امتناع به امکان؛

یادداشتی بر انیمیشن «در سایه‌ی سرو» اثر مشترکی از شیرین

سوهانی و حسین ملایمی

محمد آغا ذکی



در سایه‌ی سرو، انیمیشن ۲۰ دقیقه‌ای است که تندیس بهترین انیمیشن کوتاه ۹۷مین دور

جوایز اسکار ۲۰۲۵ را از آن خود کرد. در سایه‌ی سرو، اثر مشترکی از شیرین سوهانی و حسین ملایمی و محصول کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ایران است. انیمیشن در ساختار روایی خطی و سرراست،

زندگی ناخدای بازنشسته و دختر نوجوانش را به تصویر می‌کشد که در خانه‌ی کوچک کنار ساحل به دور از مردم زندگی می‌کنند و هر دو با چالش‌های سخت روبه‌رو می‌شوند. با بیان ایده‌ی کلی فیلم، در ادامه سعی می‌کنیم با پرهیز از بازکردن داستان، به معرفی فرم، ساختار، پرداخت، جلوه‌ها و جلگه‌های بصری و مصالح تکنیکال اثر پردازیم که افزون بر معرفی دستور زبان و خط کلی فیلم برای دانش‌آموزان مشفق و خوانندگان جوان مجله‌ی دریچه، فرصت

هم‌نشینی بی‌واسطه‌ی آنان با داستان فیلم را نیز سلب نکنیم.

یک: در سایه‌ی سرو، انیمیشن بی‌کلام است. ساختار ساده، پیاده و مینیمال دارد. قاب‌هایش تخت و دوربینش ساکن است. کارگردانی‌اش با روش فلورپلان^۱ و چیدمان نماهایش پیرو سینمای کلاسیک است. ریتم کادرهایش کند و تکثیر اغلب چشم‌اندازهایش کم‌شتاب است و بدین صورت فرصت مکث و تأمل را به تماشاگر به دست می‌دهد. هارمونی رنگی‌اش میانه‌ای از گرم و سرد و به سنت زیباشناسی شرق نزدیک است. به ریزکاری‌های زندگی و جزئیات محیط، خلاقانه و هوشمندانه توجه و کدگذاری شده است. آکسیون قصه‌اش آرام است و نگاه بیننده را در متن فضاهای خالی قاب‌ها که - وجه تمایز میان فیلم‌های هنری و تجاری است - به درستی جلب می‌کند. با حداقل وابستگی به تکنیک‌های پیش‌رفته در سینمای

“

در سایه‌ی سرو، انیمیشن ۲۰ دقیقه‌ای است که تندیس بهترین انیمیشن کوتاه ۹۷مین دور جوایز اسکار ۲۰۲۵ را از آن خود کرد. در سایه‌ی سرو، اثر مشترکی از شیرین سوهانی و حسین ملایمی و محصول کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ایران است. انیمیشن در ساختار روایی خطی و سرراست، زندگی ناخدای بازنشسته و دختر نوجوانش را به تصویر می‌کشد که در خانه‌ی کوچک کنار ساحل به دور از مردم زندگی می‌کنند و هر دو با چالش‌های سخت روبه‌رو می‌شوند.

تجاری انیمیشن ساخته و پرداخته شده است. تکنیک ساخت‌اش دو بعدی سنتی و به نسبت دشوارکار و دشوارساخت است؛ برای هر ثانیه از

۱. Floorplans به رویکرد کارگردانی‌ای در سینما اطلاق می‌شود که کارگردان به واسطه‌ی عوامل تولید نزدیک به او هم‌چون دستیار، تصویربردار، صحنه‌گردان، نورپرداز و... صفر تا صد داستان را در قالب نماهای مشخص از قبل برآورد شده در قالب استوری‌برد تهیه و تدارک می‌بینند و در هنگام تولید، مطابق آن به ثبت و ضبط می‌پردازند.



فیلم، ۱۲ نقاشی پیاده شده و سپس بدان موشن/ تحرک بخشیده است. به بیان دیگر، در سایه‌ی سرو،

خروجی نزدیک به چهارده هزار و چهارصد (۱۴۴۰۰) تک نقاشی است. در یک کلام، خلق انیمیشن در چنین تکنیکی، شکیبایی و تاب‌آوری مضاعفی می‌طلبد که شیرین سوهانی و حسین ملایمی به خوبی از عهده‌اش برآمده‌اند.

دو: در سایه‌ی سرو، کلام ندارد و سازندگان به مدد تکنیک‌هایی چون به‌کارگیری صدای پیرامون، موسیقی زمینه هم‌چون آوای طبیعت و دریا و باد و پرندگان و البته انتخاب موسیقی دراماتیزه‌شده، دوپارگی، رنج، درد، تنهایی، ترس و تاثیر ناشی از پی‌آمد روحی و روانی جنگ که روی ناخدا برجای گذاشته، فاصله‌گذاری و نیز وابستگی شدید میان هر دو را به خوبی منتقل می‌کند.

سه: کاربست دوربین ساکن، قاب‌های تخت با فضاهای خالی اغلب باز و سایر آموزه و آمیزه‌های بصری، فیلم را یک گام از سینمای پر زرق و برق و پرکش‌وقوس فراگیر فارسی به سینمای پیشرو کمینه‌گرای جهان نزدیک می‌کند. سادگی قاب‌ها، توجه و تاکید بر جزئیات، ریتم پیوست نماها، پرهیز از به‌کار بستن پالت رنگی منطبق با روان/زیباشناسی شرقی که بدان اشاره رفت، بهره‌ورزی از نقش-نگاره‌های شرقی هم‌چون قالی بختیاری با طرح واگیره و نقش‌مایه‌های سرو و سایر جزئیات مشمول جلوه‌های بصری در دکوراسیون میزانشن‌های داخلی... در سایه‌ی سرو را برای تماشاگران احترام‌آمیز می‌کند.

“

نمودهای آب و دریا و ساحل و کشتی و غرق‌شدگی و تنهایی و ماهی قرمز داخل تُنگ هندسی‌طور و سایر نمادپردازی‌ها و جلوه‌آرایی‌ها مفاهیم ضمنی و استعاری و تهמידات بصری و معرفتی-شناختی فراوانی را حمل می‌کنند که با حضور رامشگرانه‌ی نهنگی به پایان می‌رسد و ایده‌ی گذر از امتناع به امکان را به واسطه‌ی مبارزه و سوژگی دختر نوجوان تجلی می‌بخشد.

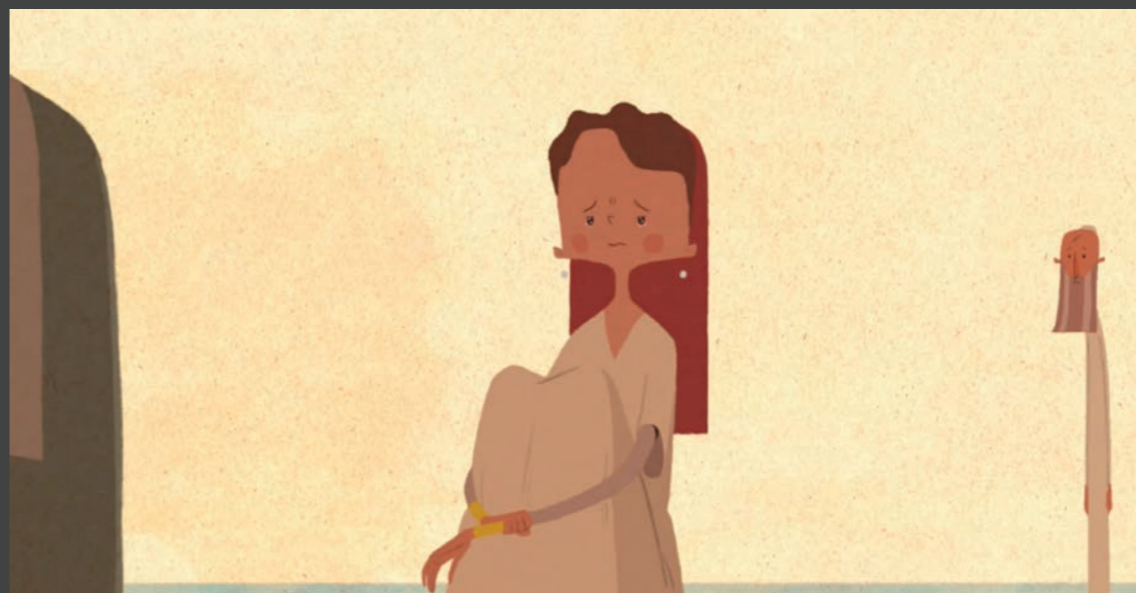
رنگی منطبق با روان/زیباشناسی شرقی که بدان اشاره رفت، بهره‌ورزی از نقش-نگاره‌های شرقی هم‌چون قالی بختیاری با طرح واگیره و نقش‌مایه‌های سرو و سایر جزئیات مشمول جلوه‌های بصری در دکوراسیون میزانشن‌های داخلی... در سایه‌ی سرو را برای تماشاگران احترام‌آمیز می‌کند.

چهار: داستان در جوار ساحلی بدون درخت و گیاه و رویش و پویایی رخ می‌دهد و نشانی از حیات ندارد. شیشه‌های شکسته‌ی چسب‌خورده، جنگی را فلش‌بک می‌زند که دست‌وپا زدن ناخدا با جنگ درونی‌اش راندا می‌دهد. تنش و تشنت بیرونی‌ای که اکنون در پدر درونی شده و از همان آغاز و با کدگذاری دقیق و بی‌آنکه شعاری فراز شود، اختلال استرس پس از حادثه^۲ در ناخدا، نسبت فاصله‌گذاری میان پدر و دختر و بنابراین، فیلم نسبت‌اش را با تماشاگر تعیین می‌کند. در ادامه، پدر با دختر نوجوانش پرخاشگری می‌کند. دختر نوجوان از وضعیت و موقعیت ناراض است و می‌خواهد پدر

و خانه را ترک کند. نقطه‌ی عطف داستان این جا رقم می‌خورد. چرا که در مناسبات فرهنگی و تجربی ما، پدر از جمله نخستین قهرمان فرزندان است که در مواقع سخت و بهنگام، گره از مشکلات باز می‌کند و مسیر کشف و عبور از دشواری‌ها را فراهم می‌آورد. در سایه‌ی سرو اما این پیوند حرص و آزمندی روابط



۲. PTSD به اختلال اضطراب و استرس پس از سانحه یا حادثه‌ای اطلاق می‌شود که در پی تجربه یا مشاهده‌ی یک اتفاق وحشتناک اتفاق می‌افتد و به‌واسطه‌ی کابوس و فلش‌بک از ناخودآگاه به خودآگاه منتقل شده و مبتلایان در وضعیتی از تعلیق و انزوا و روان‌پریشی ممتد قرار می‌دهد.



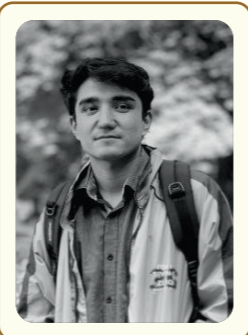
از «امید» و «نجات» می‌شود. از این‌رو، داستان بر دو مفهوم «امتناع» و «امکان» استوار است. نمودهای آب و دریا و ساحل و کشتی و غرق‌شدگی و تنهایی و ماهی قرمز داخل تُنگ هندسی‌طور و سایر نمادپردازی‌ها و جلوه‌آرایی‌ها مفاهیم ضمنی و استعاره‌ای و ته‌میدات بصری و معرفتی-شناختی فراوانی را حمل می‌کنند که با حضور رامشگرانه‌ی نهنگی به پایان می‌رسد و ایده‌ی گذر از امتناع به امکان را به واسطه‌ی مبارزه و سوژگی دختر نوجوان تجلی می‌بخشد.

سلسله‌مراتبی میان نقش پدر و دختر را جابه‌جا می‌کند. این‌جا است که فیلم «اکتونی» می‌شود و نسبت معرفتی-انتقادی به وضعیت حاد اکتون در ایران برقرار می‌کند. فیلم، با توسل به رویکرد روایت حداقلی که خاصه‌ی سینمای مینیمالیستی و پیش‌رو است، حس کمال و فیصله به غایت ایده می‌بخشد. این‌که همه‌ی روایت‌ها به پایان می‌رسند، اما پیرو الگوهای از پیش تعیین‌شده، لزوماً مفردی به فروبستگی ایده‌ها و اجراها باز نمی‌کنند. برای همین، پدر در نقش آزمند و دختر نوجوان، تجلی‌ای



توتالیتاریسم مدرن: چهره‌ی جدید استبداد در قرن ۲۱

فیروز میرزا از آلمان



یکی از پرسش‌های اساسی که این روزها باید مطرح شود این است که آیا دنیا به سمت توتالیتاریسم پیش می‌رود یا با پیشرفت صنعت و تکنولوژی، انسان‌ها به دموکراسی گرایش پیدا خواهند کرد و نظام‌های دیکتاتوری از بین خواهند رفت؟

برای این‌که توتالیتاریسم را بهتر درک کنیم، باید ابتدا بدانیم که این واژه چه مفهومی دارد. توتالیتاریسم به نوعی از حکومت اطلاق می‌شود که در آن تمام قدرت در دست یک حزب، گروه یا رهبر متمرکز است و دولت کنترل کامل بر تمام جنبه‌های زندگی فردی و اجتماعی مردم دارد. در چنین حکومتی، آزادی‌های فردی و اجتماعی به شدت محدود یا حتا از بین می‌روند و هیچ‌کس حق ابراز نظر در مورد دولت یا مسائل اجتماعی ندارد. هرگونه اعتراض و تجمع علیه نظام، سرکوب می‌شود و هیچ فضای آزادی برای بیان اندیشه‌های مخالف وجود ندارد.

هانا آرنت یکی از مهم‌ترین اندیشمندانی است که تحقیق و نوشته‌های زیادی درباره‌ی توتالیتاریسم ارائه داده است. او در کتاب «خاستگاه‌های توتالیتاریسم» می‌گوید که این نوع حکومت کاملاً نوین و متفاوت از دیکتاتوری‌های سنتی است. آرنت بر این باور بود که در این نوع حکومت‌ها، ساختارهای اجتماعی فرو می‌ریزند و یک جامعه توده‌ای شکل می‌گیرد. انسان‌ها احساس تنهایی و

بیگانگی می‌کنند و همین حس بی‌هویتی، آن‌ها را به ابزارهای حکومت تبدیل می‌کند. در «آی‌شمن در اورشلیم»، آرنت مفهوم «ابتدال شر» را معرفی می‌کند و بیان می‌دارد که توتالیتاریسم از افراد شیطانی و اهریمنی به وجود نمی‌آید، بلکه از افراد عادی که بدون تفکر و تنها از روی دستور عمل می‌کنند، به وجود می‌آید. او می‌گوید، بدترین جنایات ممکن است توسط کسانی صورت گیرد که هیچ انگیزه‌ی پلیدی ندارند، بلکه صرفاً به وظیفه‌شان عمل می‌کنند. آی‌شمن نمونه‌ای از چنین افرادی است.

کارل پوپر نیز می‌گوید که توتالیتاریسم دشمن «جامعه‌ی باز» است؛ زیرا هیچ فضایی برای نقد، دگراندیشی و آزادی فردی باقی نمی‌گذارد. در حکومت‌های توتالیتار، آموزش، رسانه‌ها، دین، سیاست و حتا روابط اجتماعی به طور کامل تحت نظارت دولت قرار می‌گیرند. یکی از ویژگی‌های کلیدی این حکومت‌ها استفاده از سرکوب شدید مخالفان است که معمولاً با پلیس مخفی، جاسوسی، دستگیری‌های بدون محاکمه و شکنجه صورت می‌گیرد. همچنین، این حکومت‌ها برای حفظ قدرت خود از ترس و تبلیغات گسترده استفاده می‌کنند و در تلاش‌اند تا مردم را در حالت انفعال و سکوت نگه دارند.

در تاریخ نیز حکومت‌های زیادی بر اساس این ایدئولوژی شکل گرفته‌اند که میلیون‌ها انسان بی‌گناه را به کشتن داده‌اند. آلمان نازی تحت رهبری هیتلر؛ اتحاد جماهیر شوروی در زمان استالین؛



چین تحت رهبری مائو تسه تونگ؛ کره شمالی، و عراق تحت حکومت صدام حسین نمونه‌هایی از این حکومت‌ها هستند. در این حکومت‌ها، ترس، خشونت و سرکوب تمام عیار به ابزاری برای حفظ قدرت تبدیل شده بودند.

اما سوال اصلی امروز این است که آیا توتالیتریزم همچنان در حال گسترش است یا نه. در قرن بیست و یکم، حکومت‌های توتالیتر دیگر تنها

“

در تاریخ نیز حکومت‌های زیادی بر اساس این ایدئولوژی شکل گرفته‌اند که میلیون‌ها انسان بی‌گناه را به کشتن داده‌اند. آلمان نازی تحت رهبری هیتلر؛ اتحاد جماهیر شوروی در زمان استالین؛ چین تحت رهبری مائو تسه تونگ؛ کره شمالی، و عراق تحت حکومت صدام حسین نمونه‌هایی از این حکومت‌ها هستند. در این حکومت‌ها، ترس، خشونت و سرکوب تمام عیار به ابزاری برای حفظ قدرت تبدیل شده بودند.

به سرکوب آشکار و خشونت متکی نیستند. اکنون فناوری‌های نوین، داده‌های بزرگ، نظارت دیجیتال و کنترل اطلاعات به ابزاری برای حفظ قدرت تبدیل شده‌اند. به جای سرکوب آشکار، امروز توتالیتریزم از طریق نظارت دیجیتال، تبلیغات گسترده و دستکاری اطلاعات در رسانه‌ها عمل می‌کند. برای نمونه، نظارت‌های دیجیتال و الگوریتم‌های داده‌کاوی، رفتار مردم را تحت نظر قرار می‌دهند و باعث می‌شوند که افراد بدون آگاهی از آنچه در حال رخ دادن است، در معرض کنترل قرار بگیرند.

نمونه‌های معاصر توتالیتریزم مدرن شامل کره شمالی، ایران، روسیه، ترکیه و افغانستان تحت کنترل طالبان هستند که همگی از شیوه‌های مختلفی برای کنترل مردم استفاده می‌کنند.

در ترکیه، حکومت رجب طیب اردوغان از زمانی که به قدرت رسید، فضای سیاسی را به شدت محدود کرده است. او از طریق اقدامات مختلف مانند دستگیری مخالفان سیاسی، تعطیلی رسانه‌های مستقل و تحمیل سانسور، فضای سرکوبگر ایجاد کرده است. در سال‌های

اخیر، بسیاری از خبرنگاران، وکلا و فعالان حقوق بشر تحت فشار شدید قرار گرفته‌اند. در کنار این، اردوغان با استفاده از قانون‌گذاری، نظارت‌ها و ایجاد یک نظام سیاسی مرکزی تلاش کرده تا قدرت خود را تثبیت کند و فضای دموکراتیک را کاهش دهد. جنگ با حزب کارگران کردستان (PKK) و تضعیف نهادهای قضایی و آزادی‌های فردی نیز از دیگر ویژگی‌های حکومت اردوغان است.

در ایران، اعتراضات گسترده مانند جنبش مهسا امینی به شدت سرکوب شد و هزاران نفر کشته و زندانی شدند. در روسیه، مخالفان حکومت با تهدیدات شدید روبه‌رو هستند و حق ابراز نظر ندارند. در سوریه هم، تحت حکومت بشار اسد، مخالفان از طریق اعدام و شکنجه حذف می‌شدند.

در افغانستان، پس از بازگشت طالبان به قدرت، در ۲۰۲۱، این گروه بار دیگر در تلاش است تا یک رژیم توتالیتر اسلامی بر اساس تفسیر خود از شریعت برقرار کند. در حکومت طالبان، حقوق زنان به شدت محدود شده است و بسیاری از آزادی‌ها، از جمله دسترسی به آموزش و کار برای زنان، از بین رفته است. رسانه‌ها و فعالان حقوق بشر تحت سرکوب شدید قرار دارند و مخالفان طالبان یا زندانی شده یا کشته می‌شوند.

نمونه‌های جدیدتر از توتالیتریزم مدرن نیز ظهور کرده‌اند که در آن‌ها نظارت دیجیتال و استفاده از فناوری‌های جدید برای کنترل افکار و رفتار مردم اهمیت بیشتری یافته است. چین به ویژه با برنامه نظارت اجتماعی و استفاده گسترده از دوربین‌های شناسایی چهره و داده‌های بیومتریک، توانسته است مردم را تحت کنترل دقیق قرار دهد و در عین حال فضای دموکراتیک را محدود کند. دولت چین همچنین با استفاده از «دیوار آتشین» اینترنت، امکان دسترسی به اطلاعات مخالف را محدود کرده و رسانه‌های مستقل را تحت فشار قرار داده است.

“

نمونه‌های جدیدتر از توتالیتریزم مدرن نیز ظهور کرده‌اند که در آن‌ها نظارت دیجیتال و استفاده از فناوری‌های جدید برای کنترل افکار و رفتار مردم اهمیت بیشتری یافته است. چین به ویژه با برنامه نظارت اجتماعی و استفاده گسترده از دوربین‌های شناسایی چهره و داده‌های بیومتریک، توانسته است مردم را تحت کنترل دقیق قرار دهد و در عین حال فضای دموکراتیک را محدود کند.

به نظر می‌رسد که توتالیتریزم مدرن به شکل پیچیده‌تری از گذشته در حال گسترش است. در دنیای امروز، سرکوب و نظارت دیجیتال جای‌گزین سرکوب‌های فیزیکی شده است. اطلاعات غلط، شست‌وشوی مغزی و دستکاری روایت‌ها از طریق رسانه‌ها، موجب می‌شود که مردم درک درستی از حقیقت نداشته باشند. سیستم‌های توتالیتر مدرن نه تنها رسانه‌ها را کنترل می‌کنند، بلکه از شبکه‌های اجتماعی و اینترنت برای هدایت جریان‌های فکری استفاده می‌کنند.

در نهایت، چگونه می‌توان با توتالیتریزم مدرن مقابله کرد؟ بسیاری از اندیشمندان، از جمله هانا آرنست، جورج اورول و کارل پوپر، بر اهمیت تفکر انتقادی، آگاهی از زبان قدرت و حفظ آزادی بیان تأکید دارند. در دنیای مدرن، مهم‌ترین راه مقابله با توتالیتریزم، تقویت فردیت و استقلال فکری است. اگر مردم به تفکر مستقل، نقد و کنش‌های فعال بپردازند، می‌توانند از افتادن به دام توتالیتریزم جلوگیری کنند.

آیا فکر می‌کنید که جهان به سمت توتالیتریزم پیش می‌رود؟ چه راه‌هایی برای مقابله با این وضعیت وجود دارد؟

دشواری‌ها و عکاسی:

گزارشی از راه‌اندازی مجله‌ی «ببین»

همکار



عکاسی در افغانستان تاریخی پر از فراز و نشیب دارد. این هنر، مانند بسیاری از بخش‌های دیگر، تحت تأثیر جنگ، تغییرات اجتماعی و محدودیت‌های فرهنگی بوده است.

با رشد رسانه‌های اجتماعی، فرصت‌های جدیدی برای عکاسان افغانستانی ایجاد شده است. بسیاری از آن‌ها اکنون می‌توانند آثارشان را بدون نیاز به نمایشگاه‌های فیزیکی با مجوزهای رسمی، مستقیماً با مخاطبان جهانی به اشتراک بگذارند. این روند باعث شده که نسل تازه‌ی عکاسان جسورتر شوند و به دنبال سبک‌های جدیدتری در کارهای‌شان باشند.

عکاسان به دنبال مسیرهای تازه هستند و تلاش می‌کنند روایت‌های متنوع از زندگی ارائه دهند. محب علی در افغانستان به دنیا آمده و بزرگ شده است. او عکاسی می‌کند، شعر می‌نویسد و در گذشته به عنوان خبرنگار و عکاس در رسانه‌های داخلی افغانستان کار کرده است. با این حال، تخصص اصلی‌اش طراحی محصول است، به ویژه در حوزه‌ی فناوری دیجیتال. او بیش از پنج سال با شرکت اصیل همکاری داشته و اکنون در استانبول ترکیه زندگی می‌کند.

«ببین»، یک مجله در زمینه‌ی عکاسی معاصر است که تلاش می‌کند عکاسانی با نگاه‌های تازه‌ای را معرفی کند و خوانشی متفاوت از عکس ارائه دهد. در هر شماره‌ی این مجله، ۲۰ عکس از ۲۰ عکاس از نقاط مختلف جهان انتخاب و منتشر می‌شود. همچنین، یک نویسنده‌ی مهمان از حوزه‌هایی مانند شعر، جامعه‌شناسی، روزنامه‌نگاری یا روان‌شناسی دعوت می‌شود تا درباره‌ی این عکس‌ها بنویسد. هدف این است که ارتباطی میان عکاسی و دیگر رشته‌ها ایجاد شود و زاویه‌ی جدیدی برای تفسیر عکس‌ها باز شود.

اولین شماره‌ی این مجله در ابتدای سال ۲۰۲۵ به صورت الکترونیکی منتشر شد و به زودی نسخه‌ی چاپی آن نیز آماده‌ی نشر خواهد شد. دلیل‌های زیادی برای راه‌اندازی مجله‌ی «ببین» وجود داشت. از افغانستان تا کنون هیچ فعالیتی در زمینه‌ی عکاسی در سطح بین‌الملل به شکل مستقل شکل نگرفته است. بیشتر عکاسان این کشور به صورت فردی کار کرده‌اند یا در گروه‌هایی که فعالیت‌شان محدود به داخل کشور بوده است. همچنین، بخش بزرگی از عکاسی افغانستان تکرار و بازتولید عکس‌های چند دهه‌ی گذشته است. ارتباط با

جریان جهانی عکاسی می‌تواند کمک کند که این وضعیت تغییر کند، نگاه‌های تازه شکل بگیرد و عکاسی افغانستان پویاتر شود.

از سوی دیگر، در افغانستان نشریه‌ای که به طور جدی به عکس بپردازد، یا وجود ندارد یا بسیار کم است. عکاسی فراتر از نیت عکاس، داستان‌های مستقلی را روایت می‌کند که هر بیننده می‌تواند آن را به گونه‌ای متفاوت درک کند. «ببین»، فضایی است که عکاسان و علاقه‌مندان می‌توانند عکس‌ها را ببینند، درباره‌شان بخوانند و با آن‌ها ارتباط بگیرند. تشکیل یک تیم ثابت و متعهد، آن هم بدون پشتوانه‌ی مالی، کار آسانی نیست. با این حال، تلاش شد که گروهی دائمی ایجاد شود؛ اما در نهایت، مدل همکاری انعطاف‌پذیر مناسب‌تر

“

محب علی بیش از ده سال است که عکاسی می‌کند. ابتدا از مناظر و پرتره عکاسی می‌کرد، اما بعد به عکاسی سیاه‌وسفید با رویکرد مینیمالیستی علاقه‌مند شد. با آشنا شدن با عکاسان معاصر، نگاهش تغییر کرد. حالا دیگر نمی‌تواند سبک مشخصی برای خود تعریف کند. بیشتر عکس‌های او ترکیبی از انسان، طبیعت و فضاهای وسیع شهری است که در آن‌ها سکوت و تنهایی حضور دارد. او برای کارهایش چارچوب‌هایی تعیین کرده تا عکس‌هایش معنا و هویت مشخصی داشته باشند و بتوانند بیننده را به فکر فرو ببرند.





عکس‌هایش معنا و هویت مشخصی داشته باشند و بتوانند بیننده را به فکر فرو ببرند.

یکی از عکس‌های موردعلاقه‌ی او تصویری از یک چوکی شکسته است. چوکی که همیشه نمادی از قدرت و جایگاه بوده، در این تصویر، فرسوده شده و به دیواری پوسیده تکیه داده است، انگار که دیگر توان ایستادن ندارد. برگ‌های زرد بر زمین هم نشانه‌ی دیگری از این زوال هستند، همان‌طور که خزان، پایان زندگی درختان را نشان می‌دهد.

این عکس را در پایان یک روز کاری گرفته است. آن زمان در یک اداره‌ی دولتی به عنوان فتوژورنالیست کار می‌کرد، اما از محیط کاری خود راضی نبود و به استعفا فکر می‌کرد. شاید به همین دلیل، این تصویر برایش فراتر از یک چوکی رهاشده معنا داشت. نشانه‌ای از گذر زمان، فرسودگی و پایان.

او این عکس را با رباعی‌ای از خیام مقایسه می‌کند:

بنگرز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

“

«ببین»، یک مجله در زمینه‌ی عکاسی معاصر است که تلاش می‌کند عکاسانی با نگاه‌های تازه‌ای را معرفی کند و خوانشی متفاوت از عکس ارائه دهد. در هر شماره‌ی این مجله، ۲۰ عکس از ۲۰ عکاس از نقاط مختلف جهان انتخاب و منتشر می‌شود. همچنین، یک نویسنده‌ی مهمان از حوزه‌هایی مانند شعر، جامعه‌شناسی، روزنامه‌نگاری یا روان‌شناسی دعوت می‌شود تا درباره‌ی این عکس‌ها بنویسد. هدف این است که ارتباطی میان عکاسی و دیگر رشته‌ها ایجاد شود و زاویه‌ی جدیدی برای تفسیر عکس‌ها باز شود.

همان‌طور که خیام در این شعر از ناپایداری و فروپاشی سخن می‌گوید، این چوکی هم روزی محکم و استوار بود، اما حالا شکسته و بی‌ارزش به دیوار تکیه داده است. مثل بسیاری چیزها در زندگی که زمانی پراز معنا بودند، اما با گذر زمان در سکوت محو شدند. هیچ شدند.

دیده شد. محب علی و عباس عاصی، که هر دو عکاس هستند، این مجله را به صورت مشترک پیش می‌برند. در کنار آن‌ها، در هر شماره یک مترجم و یک نویسنده‌ی مهمان همکاری می‌کنند. همه‌ی

کارها به صورت داوطلبانه انجام می‌شود، به همین دلیل ساختار شماره محور انتخاب شد تا افراد بدون تعهد طولانی مدت بتوانند همکاری کنند. در شماره‌ی اول، آرزو رحیمی (نویسنده و خبرنگار) به عنوان مترجم و عبدالله سلاحي (نویسنده و خبرنگار) به عنوان نویسنده‌ی مهمان حضور داشتند.

محب علی بیش از ده سال است که عکاسی می‌کند. ابتدا از مناظر و پرتره عکاسی می‌کرد، اما بعد به عکاسی سیاه‌وسفید با رویکرد مینیمالیستی علاقه‌مند شد. با آشنا شدن با عکاسان معاصر، نگاهش تغییر کرد. حالا دیگر نمی‌تواند سبک مشخصی برای خود تعریف کند. بیشتر عکس‌های او ترکیبی از انسان، طبیعت و فضاها و وسیع شهری است که در آن‌ها سکوت و تنهایی حضور دارد. او برای کارهایش چارچوب‌هایی تعیین کرده تا

“

با رشد رسانه‌های اجتماعی، فرصت‌های جدیدی برای عکاسان افغانستانی ایجاد شده است. بسیاری از آن‌ها اکنون می‌توانند آثارشان را بدون نیاز به نمایشگاه‌های فیزیکی با مجوزهای رسمی، مستقیماً با مخاطبان جهانی به اشتراک بگذارند. این روند باعث شده که نسل تازه‌ی عکاسان جسورتر شوند و به دنبال سبک‌های جدیدتری در کارهای‌شان باشند.



زن باسواد؛ ستون خانواده و جامعه

حبیبه فروغ از ایرلند



در دنیای امروز، زنان باسواد نقش کلیدی در پیشرفت جوامع ایفا می‌کنند.

اما در کنار تأثیرات گسترده آن‌ها در اجتماع، یک زن باسواد می‌تواند به طور مستقیم زندگی خانوادگی خود را نیز بهبود ببخشد. برخلاف باورهای قدیمی که نقش زن را تنها به خانه‌داری محدود می‌کرد، امروزه درک شده است که سواد نه تنها زن را توانمندتر می‌کند، بلکه او را به یک مادر آگاه‌تر و یک همسر همراه‌تر تبدیل می‌سازد.

۱. زن باسواد، یک مادر آگاه و مهربان

یکی از بزرگ‌ترین تأثیرات سواد در زنان، نحوه‌ی پرورش فرزندان است. مادری که از دانش کافی برخوردار باشد، می‌تواند فرزندان خود را با درک عمیق‌تری از دنیا تربیت کند. او می‌داند که چگونه احساسات فرزندش را بشناسد، چطور او را به مطالعه و یادگیری علاقه‌مند کند و چگونه با چالش‌های تربیتی مواجه شود.

بهبود رشد فکری کودکان: مادر

باسواد به اهمیت آموزش و یادگیری پی برده و این ارزش را به فرزندان خود منتقل می‌کند. او می‌داند که چگونه کنجکاوی طبیعی کودکان را حفظ کند و چگونه به آن‌ها کمک کند تا مهارت‌هایشان را



توسعه دهند.

مدیریت بهداشت و تغذیه: دانش کافی در زمینه‌ی سلامت و تغذیه باعث می‌شود که یک مادر باسواد بتواند بهترین تصمیم‌ها را برای رشد سالم فرزندان خود بگیرد. او از اهمیت تغذیه‌ی مناسب، واکسیناسیون، رعایت بهداشت و سلامت روان آگاه است.

حل مسائل تربیتی: برخلاف گذشته، که بسیاری از والدین با تنبیه‌های سخت‌گیرانه فرزندان خود را کنترل می‌کردند، یک مادر باسواد، روش‌های مدرن تربیتی را می‌شناسد. او می‌تواند از تکنیک‌هایی مانند: گفت‌وگوی مؤثر، تقویت مثبت و پرورش استقلال در کودکان استفاده کند.

۲. زن باسواد، یک همسر همراه و توانمند

تحصیلات و دانش نه تنها زنان را در تربیت فرزندان موفق‌تر می‌کند، بلکه باعث می‌شود که در رابطه به زناشویی نیز نقشی مؤثرتر ایفا کنند.

توانایی مدیریت بحران‌های خانوادگی: در هر زندگی مشترک، اختلاف نظرها اجتناب‌ناپذیرند. اما یک زن باسواد می‌تواند مشکلات را با منطق و آرامش حل کند. او مهارت گفت‌وگو، درک متقابل و حل تعارض را آموخته است و می‌تواند در کنار همسرش، چالش‌های زندگی را مدیریت کند.

حمایت از همسر در مسیر رشد: وقتی زن و مرد هر دو از نظر فکری رشد کنند، رابطه‌ای قوی‌تر خواهند داشت. زن باسواد می‌تواند شریک فکری همسرش باشد، در تصمیم‌گیری‌ها کمک کند و انگیزه‌بخش مسیر حرفه‌ای او باشد.

مدیریت اقتصادی خانواده: امروزه بسیاری از زنان باسواد به تأمین مالی خانواده نیز کمک می‌کنند. آن‌ها می‌توانند در خانه یا بیرون از خانه درآمدزایی داشته باشند، تصمیمات مالی آگاهانه‌تری بگیرند و در کنار همسرشان برای آینده برنامه‌ریزی کنند.

“

یکی از بزرگ‌ترین تأثیرات سواد در زنان، نحوه‌ی پرورش فرزندان است. مادری که از دانش کافی برخوردار باشد، می‌تواند فرزندان خود را با درک عمیق‌تری از دنیا تربیت کند. او می‌داند که چگونه احساسات فرزندش را بشناسد، چطور او را به مطالعه و یادگیری علاقه‌مند کند و چگونه با چالش‌های تربیتی مواجه شود.

۳. تعادل بین خانواده و جامعه

یکی از چالش‌های بزرگ برای زنان باسواد، ایجاد تعادل بین وظایف خانوادگی و نقش اجتماعی‌شان است. اما زنانی که مهارت مدیریت زمان را دارند، می‌توانند هم مادر خوبی باشند، هم همسر خوبی، و هم در جامعه نقش‌آفرین باشند.

الهام‌بخش دیگران: زنانی که در کنار مسئولیت‌های خانوادگی، در جامعه نیز فعال هستند، می‌توانند الگویی برای دختران و زنان دیگر باشند. آن‌ها نشان می‌دهند که سواد نه تنها مانع مسئولیت‌های خانوادگی نمی‌شود، بلکه آن را به سطحی بالاتر از آگاهی و درک می‌برد.

افزایش کیفیت زندگی خانوادگی: وقتی یک زن باسواد باشد، سطح گفت‌وگو در خانه بالاتر می‌رود، تصمیمات آگاهانه‌تری گرفته می‌شود و فرزندان به الگویی قوی برای آینده مواجه می‌شوند.

۴. زن باسواد، ستون پیشرفت جامعه

یک زن باسواد نه تنها خانواده خود را تقویت می‌کند، بلکه تأثیری عمیق بر جامعه دارد. حضور زنان باسواد در بخش‌های مختلف اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، زمینه را برای پیشرفت یک ملت فراهم

می‌سازد.

افزایش سطح سواد نسل آینده: وقتی یک زن تحصیل کرده باشد، احتمال این‌که فرزندانش نیز در مسیر یادگیری و پیشرفت قرار بگیرند، بیشتر می‌شود. مادران باسواد فرزندان خود را تشویق به مطالعه و آموختن مهارت‌های جدید می‌کنند. در نتیجه، نسل بعدی نیز باهوش‌تر و آگاه‌تر خواهد شد.

مشارکت در بازار کار و اقتصاد: بسیاری از زنان باسواد، علاوه بر نقش‌های خانوادگی، در محیط کار نیز فعال هستند. آن‌ها در عرصه‌های مختلفی مانند آموزش، پزشکی، فناوری، مدیریت و کارآفرینی نقش مهمی ایفا می‌کنند. حضور زنان در اقتصاد یک کشور باعث افزایش تولید ناخالص داخلی، کاهش فقر و ایجاد فرصت‌های برابر برای همه افراد جامعه می‌شود.

پیشبرد عدالت اجتماعی: زنانی که دانش و آگاهی دارند، درک بهتری از حقوق خود و دیگران دارند. آن‌ها می‌توانند در برابر نابرابری‌ها بایستند و برای حقوق زنان و کودکان در جامعه تلاش کنند. بسیاری از زنان باسواد، در حوزه‌های اجتماعی فعالیت کرده و برای تغییرات مثبت تلاش می‌کنند.

۵. تأثیر زن باسواد بر تربیت دختران و پسران

“

در هر زندگی مشترک، اختلاف نظرها اجتناب‌ناپذیرند. اما یک زن باسواد می‌تواند مشکلات را با منطق و آرامش حل کند. او مهارت گفت‌وگو، درک متقابل و حل تعارض را آموخته است و می‌تواند در کنار همسرش، چالش‌های زندگی را مدیریت کند.

زنانی که باسواد و آگاه هستند، نقش مهمی در شکل‌گیری شخصیت فرزندان خود دارند.

تربیت دختران مستقل و قوی: یک مادر باسواد می‌تواند به دخترش بیاموزد که چگونه قوی، مستقل و آگاه باشد. او یاد می‌دهد که یک زن می‌تواند همزمان در زندگی شخصی، حرفه‌ای و اجتماعی موفق باشد و برای تحقق آرزوهایش تلاش کند.

تربیت پسران با درک بهتر از برابری جنسیتی: پسرانی که در خانواده‌ای با مادر باسواد رشد می‌کنند، یاد می‌گیرند که زنان و مردان از حقوق یکسانی برخوردارند. آن‌ها به زنان احترام می‌گذارند و در آینده همسران و پدران بهتری خواهند شد.

۵. چالش‌های پیش روی زنان باسواد

با وجود اهمیت بالای سواد برای زنان، بسیاری از آن‌ها هنوز با چالش‌های زیادی مواجه هستند. **موانع فرهنگی و اجتماعی:** در برخی جوامع، هنوز تفکرات قدیمی وجود دارد که تحصیل زنان را محدود می‌کند. برخی افراد معتقدند که یک زن نباید بیشتر از حد مشخصی تحصیل کند یا نباید در بیرون از خانه کار کند.

بار سنگین مسئولیت‌ها: زنان باسواد اغلب با چالش تعادل بین کار، خانه و خانواده مواجه هستند. بسیاری از آن‌ها نه تنها وظایف خانوادگی را بر عهده دارند، بلکه باید در محیط کار نیز موفق باشند.

تبعیض جنسیتی در محیط کار: بسیاری از زنان باسواد در محیط‌های کاری با تبعیض‌هایی مواجه هستند، مانند دستمزدهای نابرابر یا نبود فرصت‌های برابر برای پیشرفت.

۷- آینده‌ی روشن با افزایش سواد زنان

هر چه تعداد زنان باسواد در یک جامعه بیشتر باشد، آن جامعه به سمت پیشرفت و توسعه حرکت خواهد

“

زنانی که دانش و آگاهی دارند، درک بهتری از حقوق خود و دیگران دارند. آن‌ها می‌توانند در برابر نابرابری‌ها بایستند و برای حقوق زنان و کودکان در جامعه تلاش کنند. بسیاری از زنان باسواد، در حوزه‌های اجتماعی فعالیت کرده و برای تغییرات مثبت تلاش می‌کنند.

کرد. سرمایه‌گذاری در آموزش زنان، نه تنها زندگی فردی آن‌ها را بهتر می‌کند، بلکه تأثیرات گسترده‌ای بر کل جامعه دارد.

کاهش فقر و افزایش رفاه عمومی: آمارها نشان می‌دهد که در کشورهایی که زنان تحصیل کرده بیشتری دارند، میزان فقر کم‌تر و سطح رفاه عمومی بالاتر است.

افزایش امید به زندگی و سلامت جامعه: زنان

باسواد بهتر می‌توانند از خود و خانواده‌شان مراقبت کنند، بنابراین سلامت عمومی جامعه نیز بهبود پیدا می‌کند.

تقویت نهادهای مدنی و اجتماعی: حضور زنان تحصیل کرده در سازمان‌های مدنی، گروه‌های خیریه و فعالیت‌های اجتماعی، باعث ایجاد تغییرات مثبت و پایدار در جامعه می‌شود.

نتیجه‌گیری

زنان باسواد نه تنها مادران و همسران بهتری هستند، بلکه ستون‌های اصلی توسعه و پیشرفت یک جامعه به شمار می‌آیند. سواد و آگاهی، قدرتی است که به زنان اجازه می‌دهد زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی خود را بهبود ببخشند و تأثیری مثبت بر آینده‌ی جامعه بگذارند.



نه، من عکاس نیستم

آرزو از افغانستان

از کتاب فروشی که برگشتم، خانه‌ی خاله‌ام رفتم و با بچه‌هایش مشغول خواندن کتاب درِی صنف اول شدیم. پسرش هنوز به مکتب نمی‌رود، اما دخترش صنف اول است. بچه‌های این دوره و زمانه خیلی هوشیارتر از کودکان گذشته‌اند از حالا واژه‌های انگلیسی را می‌فهمند و روزشان با انواع بازی‌های آنلاین می‌گذرد. در حیاط خانه‌شان نشستیم و چای نوشیدیم. بوی قرمه‌سبزی تمام کوچه را

پر کرده بود.

رفتم سر بام. چند دقیقه بعد، مسجد پهلوی خانه‌شان اذان گفت. دختران با چادرهای سفید در کوچه می‌دویدند؛ آفتاب غروب کرده بود و اولین ستاره‌ی شب از میان رنگ نارنجی آسمان پدیدار شد و درخشید. ناگهان به یاد حرف دختر جوان کتاب‌فروش افتادم. وقتی پول کتاب‌ها را حساب کردم، پرسید: «شما عکاس هستی؟» گفتم: «نه، صرفاً از روی علاقه عکس می‌گیرم.»

هر بار که کتاب‌فروشی جدیدی پیدا می‌کنم، به امید یافتن کتاب‌های مرتبط با تاریخ هنر، عکاسی، یا موضوعات مشابه می‌گردم. گاهی، اگر خوش‌شانس باشم، مثل امروز، چنین کتاب‌هایی هم در این شهر یا بهتر است بگویم در افغانستان پیدا می‌شود. روی میزهای کتاب‌فروشی‌ها پر است از کتاب‌های زرد انگیزشی که حتی جلدشان هم فریاد می‌زند چقدر سطحی و زننده‌اند. همان کتاب‌ها را می‌توان با قیمت ارزان‌تر در دست‌فروشی‌های بازار هم پیدا کرد. قیمت کتاب‌ها عموماً مناسب است؛ هر چند گاهی، به دلیل کمبود یا نبود نسخه‌ای، گران‌تر فروخته می‌شوند، اما در کل، به همان نرخ ایران معامله می‌شود.

کتاب‌فروش امروز مردی بود که احتمالاً بساط کتاب‌فروشی‌اش را از ایران جمع کرده و به کشور بازگشته بود تا شاید نان حلالی برای خودش دست‌وپا کند. از لهجه‌ی ایرانی‌اش این را فهمیدم. کتاب‌فروشان کابل همیشه آرامشی در گفتارشان داشته‌اند. تا حالا هیچ‌کدام را ندیده‌ام که مانند دیگر دکان‌دارها پرخاشگر باشند؛ برعکس، با وقار یک کتاب‌فروش، در نقش‌شان فرو رفته‌اند. متأسفانه بازارشان به گرمی لباس‌فروشی‌های زنانه نیست. هر بار که در ایام عید به مراکز خرید می‌روم، با خود فکر می‌کنم که اگر دکانی در آن‌جا داشتم، می‌توانستم از آن طرف مرز کتاب وارد کنم؛ این‌طور هم کتاب‌فروش می‌شدم، هم درآمدی خوب به دست می‌آوردم.

طالبان اعلام کرده‌اند که کتاب‌های مخالف فقه حنفی باید مورد بررسی قرار گیرند و احتمالاً فروش‌شان ممنوع خواهد شد. اما با توجه به این‌که بیشتر مردم حتا نگاهی هم به کتاب‌فروشی‌ها نمی‌اندازند، جای نگرانی چندانی نیست. آن‌ها آن‌قدر درگیر مشکلات روزمره‌اند که فرصت پرداختن به چیزی خارج از چهارچوب شریعت را ندارند. در واقع، زندگی‌شان در همان محدوده تعریف می‌شود. کودک که بودم، مردم افغانستان را همچون گناهکارانی می‌دیدم که محکوم شده‌اند تا جزای گناهان‌شان را در این دنیا، با تحمل بدترین ظلم‌ها، پس بدهند. بعدها می‌خواستم بدانم پشت این همه سیاست‌های ضد مردمی و کشتار چه دسیسه‌ای نهفته است. و حالا که برخی از آن‌ها را می‌دانم بی‌آن‌که بخواهم درگیر تاریخ پنج‌هزارساله، جنگ‌های خونین، و هیجانات هر چند سال یک‌بار تشکیل حکومت جدید شوم، ترجیح می‌دهم خودم را با ثبت لحظات دیدنی مردم سرگرم کنم. به نظرم در نهایت این همان کاری است که همه‌ی ما انجام خواهیم داد: به ارث گذاشتن روایت‌هایی از گذر عمرمان و تلاش برای فراموش نشدن همچون عکس‌ها.

۶۶

رفتم سر بام. چند دقیقه بعد، مسجد پهلوی خانه‌شان اذان گفت. دختران با چادرهای سفید در کوچه می‌دویدند؛ آفتاب غروب کرده بود و اولین ستاره‌ی شب از میان رنگ نارنجی آسمان پدیدار شد و درخشید. ناگهان به یاد حرف دختر جوان کتاب‌فروش افتادم. وقتی پول کتاب‌ها را حساب کردم، پرسید: «شما عکاس هستی؟» گفتم: «نه، صرفاً از روی علاقه عکس می‌گیرم.»



آرزوهای ناتمام

فروغ، معلم مکتب «زیرزمینی» دریچه از افغانستان

موقعی که ازدواج کردم، پانزده ساله بودم. به خاطر مصارف گزاف ازدواج شوهر عمه‌ام قرضدار شده بود؛ بنابراین، دو سال بعد شجاع به طور غیرقانونی راهی ایران شد و در راه رفتن به ایران در اثر شلیک مرزبانان ایرانی شهید شد. من با یک پسر شش ماهه‌ام و تمام مشکلات زندگی حال مانده‌ایم به امان خدا. آرایش کردن، خنده کردن، مهمانی رفتن و بازار رفتن برایم ممنوع شده است. آن‌ها می‌گویند: «تو یک بیوه هستی و نباید بیرون بروی...»

حال گناه من چیست؟ زمانی من یک دختر آزاد بودم و حال یک خانم بیوه هستم و در خانه محصور شده‌ام. من را از خوشی‌ها محروم ساختند. بس است این رسم و رواج‌های ناپسند.

عرف و عنعنات ناپسند جامعه‌ی ما آرزوهای زیاد دختران را زیر خاک نموده است. اکنون به جای آن‌ها دیگران در مورد زندگی‌شان تصمیم می‌گیرند. در صنف هفت مکتب بودم، روزی عمه‌ام به خانه‌ی ما آمد و گفت: «پروانه دیگر مکتب نرود، جوان شده. همین قدر که خواندن و نوشتن را یاد گرفته، برایش بس است. حال باید عروسی کنند...»

من خیلی جگرخون شدم. به پدرم گفتم: «پدرجان، من عروسی نمی‌کنم. من پسر عمه‌ام را خوش ندارم...»

پدرم سکوت کرده بود. اما مادرم گفت: «دخترم، از کودکی تو را برای او نامزد کردیم؛ وقتی تو در بطن من و شجاع در بطن عمه‌ات بود، پدر و شوهر عمه‌ات گفته بودند خانه‌ی هر کدامش که دختر شد، به پسر خود بگیرد. حال نمی‌شود که قبول نکنی، تو ناموس آن‌ها هستی...»

از حرف مادرم خیلی افسرده و ناراحت شدم. یادم آمد که وقتی کوچک بودم، چیز خوب را که سر دسترخوان می‌بود، پیش برادرم می‌گذاشتند؛ چون که او پسر است. بیرون که می‌رفتم، برادرم مرا دوباره به خانه روان می‌کرد که برو شرم است، دختر هستی... و حال هم تصمیم زندگی‌ام را بدون رضایت من گرفتند و من و آرزویم برای‌شان مهم نیست.



اشک‌هایش

حوریه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

دریچه

بخش سوم
شاگردان

و مادر این بار
در خواب گریه کرد...

و آنگاه که برگ‌های گل شمعدانی
در خاک باد، تیره شد
کودکی مادرش را در آغوش گرفت
مادر مرده‌اش را
و زنی پسر سربازش را
سربازی که بر نمی‌گردد...
گلوله‌ها شلیک می‌شوند
نتوانست معشوقش را
شاعرانه ببوسد
مادر، چراغ را روشن می‌کند
نور چراغ نمی‌گذارد اشک‌هایش، پنهان بمانند
پسرش برنگشت تا اشک‌هایش را ببیند
تا بداند، مادر مرده است
مادر فرسوده شده
و پدر...
نمی‌داندم کجاست
شاید ورق بازی می‌کند
یا گل‌هایش را داخل می‌آورد
تا برگ‌هایش شبیه چشمان او
تیره‌تر نشوند...
لب‌هایم می‌لرزند
نمی‌توانم به او بگویم معشوقش
برایش دستمال گلدوزی کرده است
لب‌هایم می‌لرزند
نمی‌توانم به معشوقش بفهمانم
دست بردارد
او بر نمی‌گردد...
صدای گلوله آمد



«امالت در تجربه»؛ نامه‌ای به ملا صاحب

از صنف آموزش اندیشیدن

ملا صاحب عزیز،
نامه‌ات را خواندم، لبخندی بر لبم نشست. بعد از
چند روزی که می‌خواستم پاسخ نامه‌ات را بدهم،

فهمیدم که روزهای سختی را می‌گذرانی. ناراحت
شدم که چرا زودتر جواب ندادم. بعد که برگشتی
چند بار به همان روش طنزآمیز خودت مستقیم
و غیر مستقیم، بعد درگیر یک فکر شدم. همان
فکری که مدام در ذهنم می‌چرخید و باعث می‌شد
نوشتن پاسخت را پشت گوش بیندازم. چطور است
که خودم همیشه تأکید می‌کنم که نوشتن، آن هم
نوشتن مداوم، بخش جدانشدنی تفکر است. اما
وقتی نوبت به خودم می‌رسد، بارها و بارها آن را به
تعویق می‌اندازم. داشتم فکر می‌کردم که اگر روزی
یکی از شما همین کار را بکنند، چه می‌گویم. لابد
یادآوری می‌کنم که نوشتن فقط یک تمرین شخصی
نیست، بلکه شکلی از مسئولیت است؛ مسئولیت
در برابر گفت‌وگو، و خوب، دیدم که خودم دقیقاً در
برابر این مسئولیت کوتاهی کرده‌ام.

اما حالا که دارم برایت می‌نویسم، خوشحالم که
نامه‌ات این تأمل را در من برانگیخت، همان طور که
بسیاری از حرف‌ها و گفت‌وگوهای در صنف‌ها
مرا در فکر فرو برده است. تو یکی از آن اعضای
هستی که صرفاً نمی‌آموزند، بلکه حضورشان کلاس
را به یک میدان زنده‌ی تفکر، پرسش، و گه‌گاه خنده
تبدیل می‌کند. گاهی وسط روز، بی‌دلیل، یاد یکی
از شوخی‌هایت یا بحث‌های پرحرارتت در کلاس
می‌افتم و لبخند می‌زنم؛ حتا شده که بعضی از



آن‌ها را برای دوستانم تعریف کنم. این ترکیب نادر
کنجکاوی، شوخ‌طبعی و تعهد چیزی است که
باعث می‌شود فضای یادگیری از یک طرف سنگین
و فکری باشد و از طرف دیگر زنده و انسانی.

حالا برگردیم به آن خاطره‌ی بامزه‌ی نمازت.
می‌دانی، در بعضی مکتب‌های فلسفی به ویژه از
حاجی دکارت به بعد بین عمل و نیت، بین ظاهر و
باطن، و بین واقعیت و برداشت ذهنی ما از واقعیت،
فاصله‌ای در نظر گرفته می‌شود. همان طور که در آن
لحظه داشتی فکر می‌کردی. خدا می‌داند به دختر
همسایه یا به درس و زندگی. و همین حواس پرتی
باعث شد که رکوع را جا بیندازی. در زندگی هم
همیشه این اتفاق می‌افتد. ما تصور می‌کنیم که
داریم کار درستی انجام می‌دهیم، اما شاید جایی
در مسیر، بدون این‌که خودمان بدانیم، بخشی از
حقیقت را جا گذاشته‌ایم. حالا این اتفاق می‌تواند
خنده‌دار باشد، مثل نماز تو، یا می‌تواند خیلی جدی
باشد، مثل وقتی که در زندگی فکر می‌کنیم داریم
«درست» عمل می‌کنیم، اما در واقع داریم از چیزی
مهم غافل می‌شویم. آیا عمل، بدون حضور کامل
ذهن، همان عملی است که قصدش را داشته‌ایم؟
شاید این همان چیزی است که بعضی از فیلسوفان،
از هوسرل گرفته تا هایدگر، از آن به عنوان «حضور در
لحظه» یا «اصالت در تجربه» یاد کرده‌اند.

در نامه‌ات از رابطه‌ی ما، از تأثیری که درس‌ها
بر تو گذاشته، و از نگاهت به فلسفه نوشته بودی.
این را که خواندم، یاد فریره افتادم، کسی که همیشه
می‌گفت آموزش یک خیابان یک طرفه نیست، بلکه
گفت‌وگویی است که در آن هر دو طرف یاد می‌گیرند.
اگر چیزی از فلسفه برایت روشن‌تر شده، این فقط
به خاطر تدریس من نیست، بلکه به خاطر نحوه‌ی
یادگیری توست. همان پرسشگری، همان شیوه‌ی
خواندن متون، همان تعهدی که در کلاس و حتا در
خارج از آن نشان داده‌ای. معلم و شاگرد، در بهترین

“

اما حالا که دارم برایت می‌نویسم،
خوشحالم که نامه‌ات این تأمل را در
من برانگیخت، همان طور که بسیاری
از حرف‌ها و گفت‌وگوهایت در صنف‌ها
مرا در فکر فرو برده است. تو یکی از
آن اعضای هستی که صرفاً نمی‌آموزند،
بلکه حضورشان کلاس را به یک میدان
زنده‌ی تفکر، پرسش، و گه‌گاه خنده تبدیل
می‌کند.

حالت، دو شریک در فرآیند شناخت‌اند؛ یکی شاید
قدری بیشتر راه رفته باشد، یکی کم‌تر. اما هیچ‌کدام
نمی‌تواند بدون دیگری راهش را ادامه دهد.

و در این میان، تعهدت را نباید نادیده گرفت؛ هم
در مدیریت چنل و هم در صنف «تاریخ فلسفه»،
تو فقط یادگیرنده نبودی، بلکه کسی بودی که
مسئولیت یادگیری دیگران را هم پذیرفته بود. این
یکی از ویژگی‌هایی است که باعث می‌شود فرآیند
آموزش صرفاً به انتقال اطلاعات خلاصه نشود، بلکه
به خلق فضایی برای اندیشیدن تبدیل شود. بابت
این، بابت همه‌ی زمانی که گذاشته‌ای، بابت تمام
مشارکت‌هایت، و بابت این‌که همیشه به فلسفه نه
فقط به عنوان یک درس، بلکه به عنوان یک شیوه‌ی
زندگی نگاه کرده‌ای، از تو ممنونم.

اما درباره‌ی پرسشت، در مورد روش خواندن
فلسفه و ده کتاب اثرگذار زندگی‌ام. اجازه بده این
را در یک نامه‌ی جداگانه برایت بنویسم، چون
خودش بحثی است که نمی‌شود سرسری از کنارش
گذشت. اما تا آن زمان، به خواندنت ادامه بده، به
پرسیدن ادامه بده، و از همه مهم‌تر، به این ترکیب
نادر شوخ‌طبعی و تفکر که کلاس‌هایمان را زنده کرده
است، وفادار بمان.



تفکر همچون رودخانه‌ای است که از اعماق زمان می‌گذرد

از صنف آموزش اندیشیدن

استاد نیمای عزیز!

خیلی دلم تنگ تان بود خواستم با نوشتن این نامه احوال تان را جویا شوم. در قدم اول برای تان یکی از خاطره‌هایم را که در جریان رخصتی اتفاق افتاد تعریف می‌کنم. خودتان آگاه هستید که من خیلی در نماز خواندن کاهل استم و اصلاً علاقه به عبادت و نماز خواندن ندارم. اتفاقاً چند روز پیش بود که پدر جان هی تأکید کرد که باید نماز بخوانم، من هم برای این که مبادا دل پدر جان بشکند یا آزرده خاطر شود، خواستم نماز را بعد از سه سال برپا دارم. (خودصفتی فرض نشود، اتفاقاً من خیلی زیبا و جذاب نماز می‌خوانم و شیوه‌ی نماز خواندنم در بین اقوام، نمونه است). بلند شدم و بعد از وضو و پاکی خواستم نماز بخوانم. پدر جان در کنج دیگر اتاق نشسته بود و مرا با یک اشتیاق خاص نگاه می‌کرد. نماز عصر بود، بعد از کلی کش و فکش، نماز را تمام کردم و دعا نمودم ولی پدر جان خندید. گفتم، آغا جان چرا می‌خندید؟ گفت، قند پدر آیا استاد نیما برایت یاد داده که بدون رکوع، سجده نمایی؟ در آن لحظه خیلی خندیدم. خودتان می‌دانید که وقتی نماز برپا می‌شود در قدم اول آدم رکوع می‌کند (نیم خم) می‌شود. اما من از بس که ذهنم درگیر بود - خدا می‌داند به دختر همسایه فکر می‌کردم یا ادامه‌ی تحصیلات و یا هر چیزی دیگر - رکوع را از یاد بردم. فقط همین را می‌دانم که رسوا شدم و حالا پدر جان هم به قصد شوخی و مزاح، بیشتر کارهای مثبت و منفی مرا به شما نسبت می‌دهد.

استاد عزیزم، این خاطره را نقل کردم تا بدانید که شما برای من و خانواده‌ام عزیز هستید و جدا از آن، خواستم اندکی بخندید. استاد فداکارم، این نامه را به شما می‌نویسم، نه تنها به عنوان یک دانشجویی که در جست‌وجوی پاسخ بزرگ‌ترین سوالات زندگی خود است بلکه به عنوان یک رفیق و برادر و کسی که از شما و اندیشه‌های تان برای شناخت و معرفت و زندگی

۶۶

فلسفه‌ای که شما به من آموختید به گونه‌ای بود که نه تنها مرزهای ذهنم را گشود بلکه چشمانم را نسبت به عوامل فرهنگی و تاریخی این جهان زیبا گشود. تاریخ تفکر همچون رودخانه‌ای است که از اعماق زمان می‌گذرد و جریان آن از افلاطون تا هگل، از رنسانس تا عصر روشنگری و تا به امروز ما را در خود غوطه‌ور می‌سازد. از این که با زحمات فراوان مرا در زمینه‌ی شناخت این جهان و آشنایی با فلسفه یاری رساندید یک عمر ممنون تان هستم.

بہتر بهره‌ها برده است. چگونه می‌توانم با کلمات از عمیق‌ترین تأثیری که اندیشه‌های شما بر من گذاشته است، سخن برانم؟ فلسفه‌ای که شما به من آموختید به گونه‌ای بود که نه تنها مرزهای ذهنم را گشود بلکه چشمانم را نسبت به عوامل فرهنگی و تاریخی این جهان زیبا گشود. تاریخ تفکر همچون رودخانه‌ای است که از اعماق زمان می‌گذرد و جریان آن از افلاطون تا هگل، از رنسانس تا عصر روشنگری و تا به امروز ما را در خود غوطه‌ور می‌سازد. از این که با زحمات فراوان مرا در زمینه‌ی شناخت این جهان و آشنایی با فلسفه یاری رساندید یک عمر ممنون تان هستم.

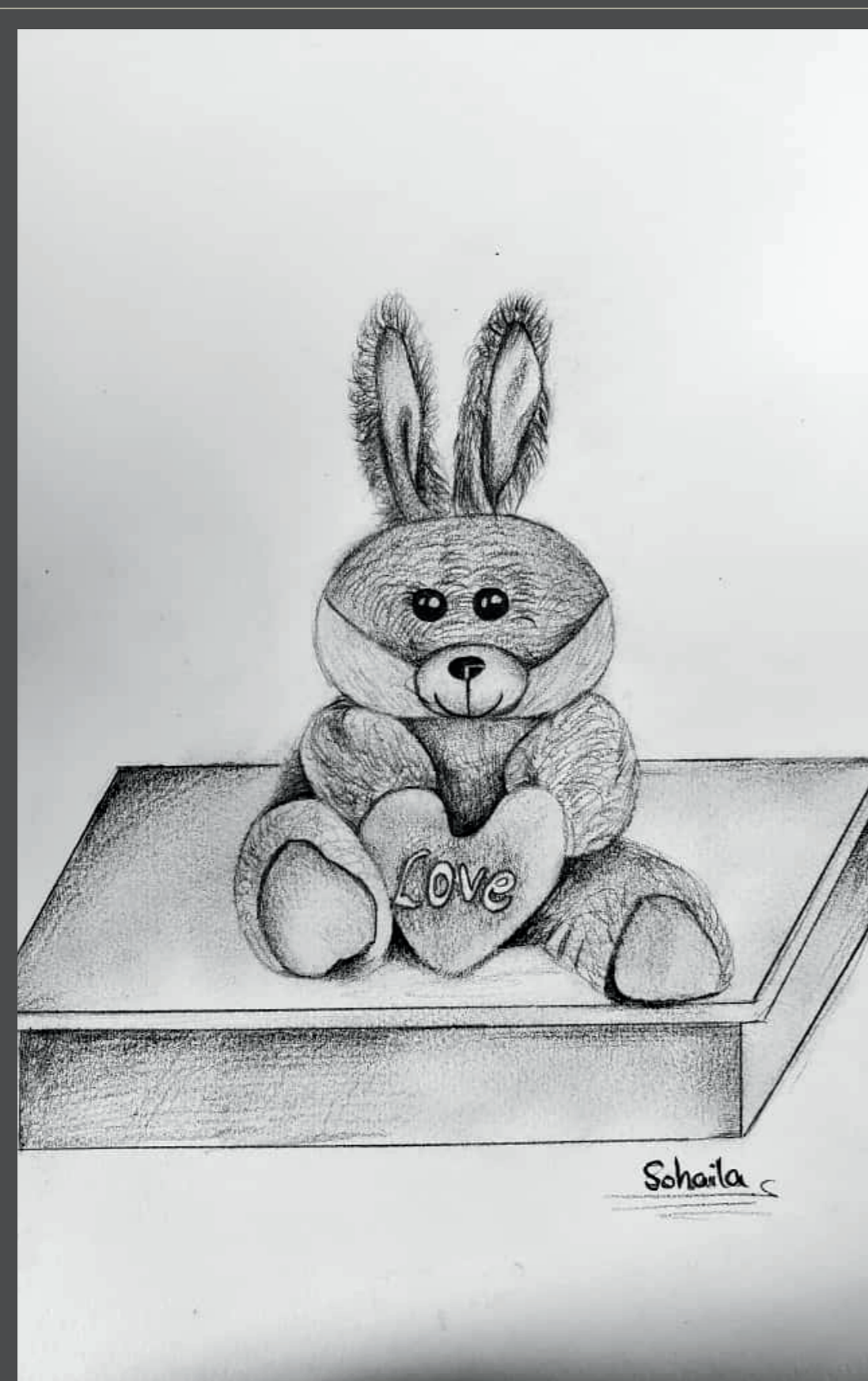
استاد عزیزم، اگر فرصت کردید در بازخورد نامه‌ام برایم در مورد شیوه‌های درست خواندن کتاب‌های فلسفی و همچنان ده کتاب اثرگذار زندگی تان بگویید. خیلی مشتاقم بدانم شما چگونه در وادی تفکر گام زده‌اید. خیلی ممنونم از این که وقت می‌گذارید و به انسانیت خدمات ارزشمندی را انجام می‌دهید. روزی این نیکی‌های تان را جبران می‌کنم. سلامت باشید.

دوستدار شما

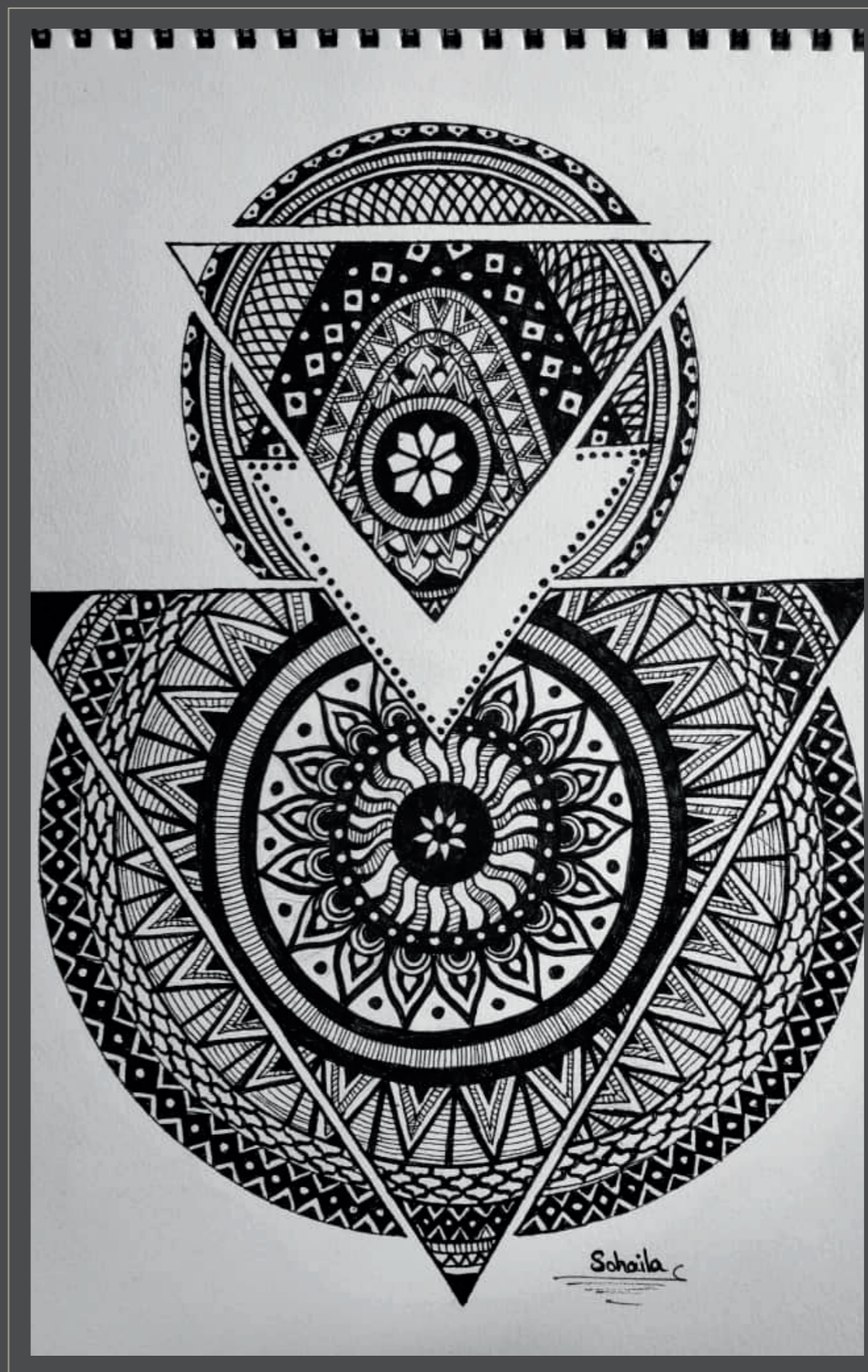
بهشتی



از نقاشی‌های شاگردان دریچه



از نقاشی‌های شاگردان دریچه





شهروندان

شنیده‌ها و چشم‌دیدها

ضیا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

یک

دست‌های مان را شسته و به نزدیک‌ترین میز می‌نشینیم. به محض این‌که جابه‌جا می‌شویم، به ساعت موبایل خود نگاه می‌کنم. پیش از افطار، نگاه کردن به ساعت خیلی معمولی است. بیست دقیقه به افطار مانده است.

رامش و نسیم به عکس‌های شان نگاه می‌کنند؛ عکس‌هایی که بعد از ظهر در شهرک گرفته‌ایم. رامش مثل همیشه از عکاسی من راضی نیست. «چرا این عکس را کج گرفته‌ای؟ چرا نگفتی یخن لباسم را برابر کنم؟ چرا زاویه دید را این طوری گرفته‌ای؟»

و بی‌شمار چراهای دیگر. با این‌که همیشه از او عکس‌های خوب و قشنگ گرفته‌ام، ولی او هیچ‌گاه از هنر عکاسی من ابراز رضایت نکرده است. من به گیر دادن‌های او می‌خندم و می‌فهمم که این عادت همیشگی‌اش است.

مشتری‌های سنی مذهب ده تا دوازده دقیقه قبل از این‌که مسجد پیروان اهل تشیع اذان بگویند، افطار می‌کنند. خرما می‌خورند و چای می‌نوشند. سپس سن‌دارترهای شان می‌روند و در گوشه‌ای، جایی که کسی نتواند از جلوشان بگذرد، نماز می‌خوانند و جوان‌ترهای شان یا سیگار می‌کشند یا با موبایل

مشغول می‌شوند. مسجد دیگر اذان می‌گوید و بقیه افطار می‌کنند. نماز خواندن و خم‌وراست شدن سنی‌ها با افطار کردن و پر و خالی شدن گیلای‌های چای شیعه‌ها هم‌زمان می‌شود. یکی با خوردن عبادت می‌کند و دیگری با خم‌وراست شدن.

دو

شاگرد رستوران می‌آید تا سفارش بگیرد. چون رامش از قابلی آن‌جا تعریف می‌کند، هر سه نفر مان، قابلی سفارش می‌دهیم. تا آوردن غذا، من و نسیم یک خرما گرفته و با چای نوش جان می‌کنیم. رامش سیگار می‌کشد. شاگرد رستوران سه خوراک قابلی می‌آورد. از رنگ و رخ برنج فهمیده می‌شود که مزه‌ی چندانی ندارد. من و نسیم هم‌زمان که چای مان را می‌نوشیم، قابلی را نیز لقمه لقمه و با دست، نوش جان می‌کنیم. درست حدس زده بودم؛ قابلی مزه‌اش نیست. رامش همچنان سیگارش را دود می‌کند. چند لحظه بعد دو جوان دیگر آمدند و روبه‌روی ما نشستند. آن‌ها نیز قابلی سفارش دادند.

با گذشت هر لحظه به تعداد مشتری‌های رستوران اضافه می‌شود. رفته‌رفته طوری شلوغ می‌شود که جای سوزن انداختن پیدا نمی‌شود. تعدادی منتظر ایستاده‌اند تا جا برای نشستن خالی شود.

با آن‌که قابلی مزه‌ی چندانی ندارد ولی تا آخرین لقمه از کنار بشقاب عقب‌نشینی نمی‌کنم. سیر نمی‌شوم ولی اشتهایم کور می‌شود. موقع بیرون شدن، به صاحب رستوران که پشت دخل نشسته است، می‌گویم که برنج خیلی لاغر بود. مزه‌ی چندانی هم نداشت. صاحب رستوران برای این‌که مشتری‌اش را حفظ کند، هزار و یک دلیل می‌آورد که کیفیت غذایش مثل سابق است.

سه

از رستوران بیرون شده و طرف هتل دیگر می‌رویم.

۶۶

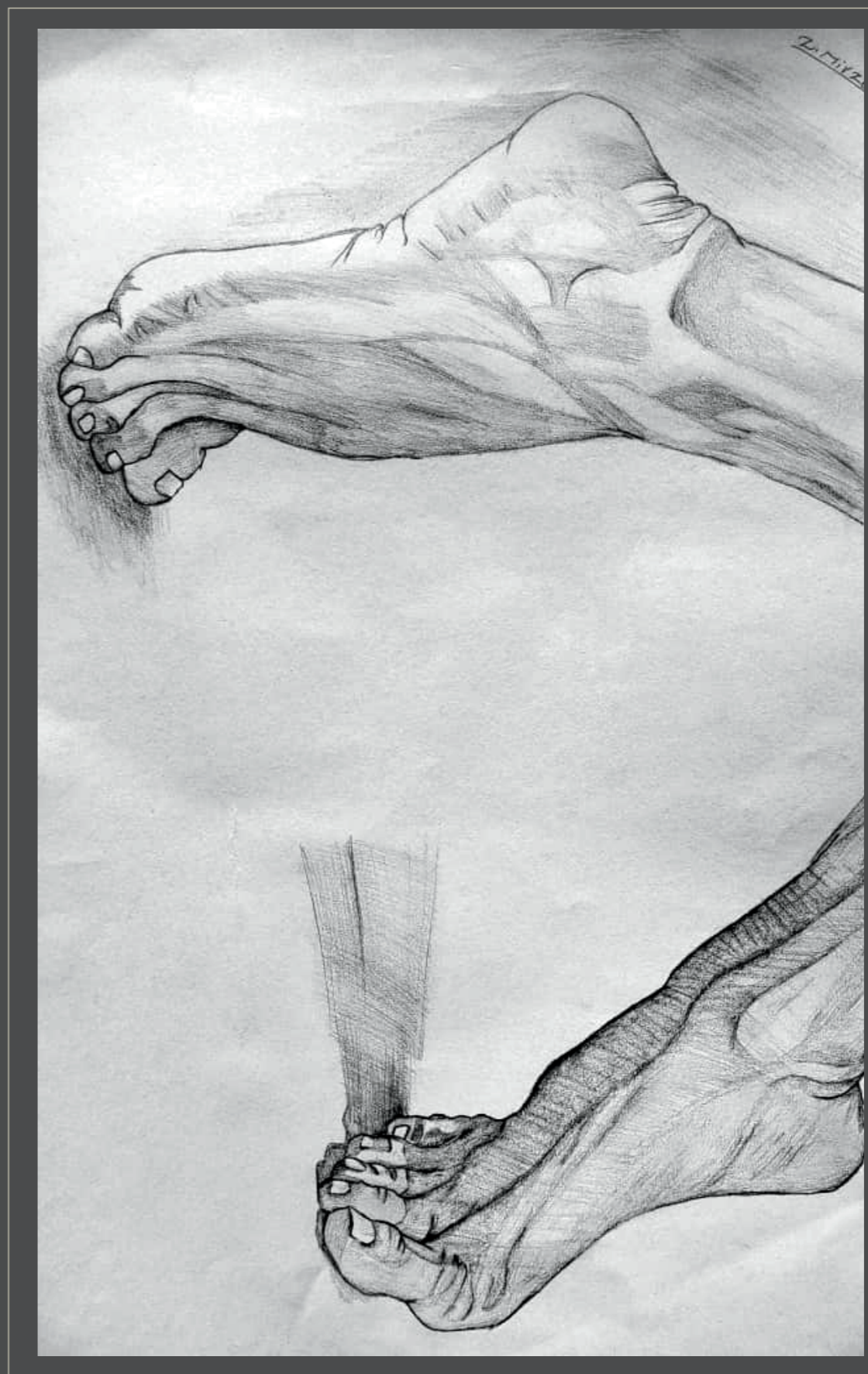
از رستوران بیرون شده و طرف هتل دیگر می‌رویم. بین راه از کنار دو زن برقع‌پوش که «بولانی خانگی» می‌فروشند، می‌گذریم. دخترچه‌ای دستش را دراز کرده و خیرات می‌خواهد. من و نسیم از کنار آن با بی‌تفاوتی می‌گذریم، رامش ایستاده و پولی کف دستش می‌گذارد؛ چون دلش «لرزیده» است.

بین راه از کنار دو زن برقع‌پوش که «بولانی خانگی» می‌فروشند، می‌گذریم. دخترچه‌ای دستش را دراز کرده و خیرات می‌خواهد. من و نسیم از کنار آن با بی‌تفاوتی می‌گذریم، رامش ایستاده و پولی کف دستش می‌گذارد؛ چون دلش «لرزیده» است.

در افغانستان باشی، در این شهر بروی و چای سبز خلیفه را ننوشی؛ امکان پذیر نیست. شاگرد خلیفه چای می‌آورد. خودش از فوتبال، سیاست و فیس‌بوک می‌گوید. من و رامش مرچ و مصالعی صحبت را زیاد می‌کنیم. خلیفه خندیده، دستی به تارهای ریش نامیزانش کشیده و می‌گوید: «در دولت/ نظام بعدی خودم را برای شورای ملی کاندیدا می‌کنم. برایم رای جمع کنید». از آینده‌نگری‌اش خوشم می‌آید.

حدود یک ساعت قصه می‌کنیم. خلیفه می‌گوید: «فیس‌بوک به درد بخور نیست؛ چون مردم ما همه چیز خود را در فیس‌بوک می‌نویسند؛ عکس می‌گذارند. عکس‌های عروسی، جنازه و عکس طفل خود را...» او می‌گوید کسی به حریم خصوصی دیگران احترام نمی‌گذارد. مردم آداب استفاده از این شبکه را بلد نیستند.

از هتل بیرون می‌زنیم، مقداری تخم گل‌آفتاب‌پرست خریده و تا ایستگاه بعدی قدم می‌زنیم. قرار است بچه‌ها به سالن فوتسال بیایند.



از نقاشی‌های شاگردان دریچه



از نقاشی‌های شاگردان دریچه

خیره مانده بود به عکس کهنه و کوچکی میان دست هایش. دلش تنگ آن دخترکی خنده رو بود. خانه‌ی سرد و بی‌روح، فقهه‌های بلندش را کم داشت. هر گاه به آن چهره خیره می‌شد، دلش از هر زمانی بیشتر می‌گرفت. دخترکی خنده بر لب خیره به او بود. یادش نمی‌آمد آن عکس مال چه دورانی بود ولی شاد بود و زیبا.

آن‌جا در آن صندلی فرسوده که شکسته نیز بود، نشسته بود. مقابلش، آینه‌ای بر دیوار آویزان بود. لحظه‌ای نگاهی به آینه انداخت و بعد خیره به عکس شد. موهای سفید، چهره‌ی رنگ‌پریده و نگاه غمگین‌اش هیچ شباهتی با دخترکی در عکس نداشت. لبخندی زد و زیر لب گفت: «تو با آن موهای بلند و آشفته‌ات عجب دیوانه‌ای برای خود بودی!»

دلش بی‌قرار بود آن قدر که دست هایش از حد معمول بیشتر می‌لرزیدند و نفسش به تنگی افتاده بود. تا خواست آب بنوشد گلاس از دستش افتاد و شکست. همین‌جا بود که بر کف زمین نشست و زد زیر گریه. کمی که آرام شد، بلند شده به اتاق کوچکش رفت. حال عجیبی داشت، دلش گذشته‌ها را می‌خواست. قهر و ناز کردن می‌خواست و جنگ و دعوا راه انداختن.

در یک گوشه‌ی آن اتاق الماری کوچکی بود که تمام خاطرات گذشته‌اش را آن‌جا دفن کرده بود. در الماری را که باز کرد، چشمش افتاد به قاب عکسی از چند سال قبل. دوستش تنها آدمی بود که همیشه مراقب او بود. قاب عکس را آهسته بوسید و کنار گذاشت. تمام کتاب هایش آن‌جا بودند، میان

صفحات آن‌ها تمام رویاها و علایقش پنهان بودند. فقط خدا می‌داند چقدر دوستش داشته و چقدر با آن‌ها گریه کرده بود؛ چقدر دوستش داشته و چقدر با آن‌ها زندگی کرده بود. دفترچه هایش پر از خط‌خطی‌های عجیب و غریب بودند. عاشق نوشتن بود؛ چزندیات می‌نوشت، خط‌خطی می‌کرد. اصلاً این کار مرض‌اش شده بود. ورق‌های نقاشی، نامه‌های دوستانش، داستانک‌هایی که نوشته بود، همه آن‌جا بودند.

دنیای کوچک، دلخوشی‌های ساده و دوستان اندک داشت. شاید زندگی همین بود. چه شد؟ کجا بود؟ چه کرد؟ هیچ! عمرش به سر رسیده بود. خسته بود. آن قدر که دیگر قلبش توان این همه حسرت را نداشت. خودش را رها کرد و به سقف خیره شد، انگار فراموشش شده بود دواهایش را بخورد. چشمانش را بست و به دنیای رویاهایش سفر کرد.

پرنده‌هایی که هر روز صبح برای غذا لب پنجره می‌نشستند دیگر هرگز آن پیرزن را ندیدند. دیگر پرده‌ی پنجره کنار کشیده نشد و دیگر هرگز آفتاب به اتاق بی‌روحش طلوع نکرد. در کف دستش همان عکس بود. قطره‌ی آخر اشک هم از گوشه‌ی چشمش افتاد و دیگر هیچ.

“

تمام کتاب‌هایش آن‌جا بودند، میان صفحات آن‌ها تمام رویاها و علایقش پنهان بودند. فقط خدا می‌داند چقدر با آن‌ها خندیده و گریه کرده بود؛ چقدر دوستش داشته و چقدر با آن‌ها زندگی کرده بود. دفترچه هایش پر از خط‌خطی‌های عجیب و غریب بودند. عاشق نوشتن بود؛ چزندیات می‌نوشت، خط‌خطی می‌کرد. اصلاً این کار مرض‌اش شده بود. ورق‌های نقاشی، نامه‌های دوستانش، داستانک‌هایی که نوشته بود، همه آن‌جا بودند.

ما برده و فقط خدمت‌گزار نیستیم!

یلدا، شاگرد مکتب «زیرزمینی» دریچه از افغانستان

من یلدا هستم؛ دختری که از مکتب و درس باز مانده است. زمانی فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده است تا این‌که دروازه مکتب «دریچه» به رویم باز شد و هزاران گل در باغچه‌ی دلم رویید. صنف دوازده را در مکتب دریچه تمام کردم و خوشحال هستم از این‌که به عنوان فارغ صنف دوازده شناخته می‌شوم. من واقعاً می‌ترسیدم از این‌که نمی‌توانم از مکتب فارغ شوم. نمی‌دانستم چه کنم. حال اول راه است. من تصمیم دارم داکتر و یا خبرنگار شوم. با این حال، آیا کسی پیدا می‌شود مانند آقای وهریز که مکتب خانگی دریچه را تأسیس کرد، دانشگاه خانگی تأسیس کند؟

چرا طالبان اجازه نمی‌دهند دختران تحصیل و پیشرفت کنند؟ مگر ما انسان نیستیم؟ مگر ما استعداد، عقل و شعور نداریم؟ یکی جواب مرا باید بدهد. به کدام دلیل ما را از حقوق اساسی مان محروم می‌سازند؟ چرا از طرف خود برای ما تصمیم می‌گیرند؟ چرا باید ما اجازه‌ی پیشرفت نداشته باشیم؟ ما جنس ضعیف نیستیم. ما برده و فقط خدمت‌گزار دیگران نیستیم. اگر طالبان را زنان باسواد و دانشمند تربیت می‌کردند، این طور به بار می‌آمدند؟ نه، هرگز! آن‌ها انسان‌های عادل و محترم بار می‌آمدند که به تمام انسان‌ها اعم از زن و مرد ارزش قایل بودند.



مدت هاست نگریسته‌ام

خاطره، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

برگشتیم به شهر خود، برف سنگینی باریده. آن هم چه برف نحسی! در ماه حوت! آه که از زمستان‌های این «شهر» بیزارم.

از پنجره به برف بیرون خیره می‌شوم. می‌شود گفت برف زرد. شیشه‌ی غبارگرفته خانه‌ی جدید ما برف را این طور نشان می‌دهد. در کلبه کوچکی با دروازه‌ی چوبی قدیمی و حویلی‌ای ساده زندگی می‌کنیم. هوای سرد از میان درزهای پنجره وارد و به درون لباسم می‌خزد و از آن جا به قلبم می‌رسد. به گمانم قلبم منجمد شده است؛ چون دیر مدتی ست نگریسته‌ام.

برعکس، به هر موضوعی قاه‌قاه می‌خندم. بگذار بگویم بعد از آمدن، به این شهر نگریسته‌ام. هنوز خاطرات آن روز بارانی و آمدن مان از مزار با دنیایی از ناامیدی در ذهنم تداعی می‌شود. در کنار پدرم آرام نشسته بودم و موترمان به سمت

مقصد در حرکت بود. سرم روی شیشه بود که ناگهان به ایست بازرسی طالبان رسیدیم، عمیق به چال‌گونه، سیاهی چشم و ابروان پیوست طالب بچه نگاه کردم و بغضم ترکید. در دل دشنامش می‌دادم. ذره ذره وجودم آب می‌شد؛ این‌ها سبب از بین رفتن نشاط دوران جوانی‌ام هستند؛ سبب این بغض سنگین یا حداقل وسیله‌ی حالات کنونی این‌ها هستند.

هشت سال قبل در چنین روز ابری و بارانی از این شهر به سوی مزار با دنیایی از سرور و امید رهسپار شدیم. قرار بود من امروز دانشجوی دانشگاه بلخ باشم. در این هشت سال، از جان و تن برای رسیدن به رویاهایم مایه گذاشتم. شب‌بیداری‌های مداوم با فورمول‌های کیمیا و ریاضیات یا خواب‌های مرگی در میان ساعت‌های درسی مکتب. هرگاه خستگی در وجودم رخنه می‌کرد، چشمانم را بسته و به یک عصر بهاری در محوطه‌ی سبز



دانشگاه می‌اندیشیدم. به سال ۱۴۰۳، فکر می‌کردم که پر از دستاوردهای بزرگ و چاشنی شیرین موفقیت بود.

در یک دست کتاب‌هایم و در دستی دیگر گیللاس قهوه‌ام، با ادا و اطوار خاص دختران دانشگاهی روی جاده‌های پاک شهر قدم می‌زدم. ولی حالا بعد از همه‌ی آن سال‌های مشقت‌بار، نگاه‌هایم سرد، بغضم بی‌انتها و دستانم خالی خالی است. تظاهر به بی‌خیالی می‌کنم. بغض در گلویم حبس می‌شود. آخ که چقدر آزاردهنده است! گلویم به درد آمده است!

خاطراتم را در گوشه‌ای دوردست رها کرده و سرم را می‌چرخانم و آن سوتر زنی را می‌بینم با صورت اندوه‌گین و ظاهر آرام، او مادر من است. هیچ به رویش نمی‌آورد، آهی از نهادش بلند نمی‌شود ولی غصه را در چشمان گودرفته و بی‌خوابش، در چروک‌های صورتش می‌شود دید. مادرم دانشجوی سمستر دوازدهم رشته‌ی طب معالجوی در یکی از دانشگاه‌های مزار شریف بود، یک قدم مانده بود به داکتر شدن، که نتوانست به درشش ادامه دهد. کنارش، پدرم با یک گیللاس چای سرد با شانه‌های آویزان و لاغرتر از هر زمانی جا خوش کرده است. فراق پسران، بیکاری همسر و خانه‌نشین شدن دخترش او را درهم کوفته است؛ بار سنگینی روی شانه‌های اوست، واضح‌تر بگویم بار همه‌ی این خانواده...

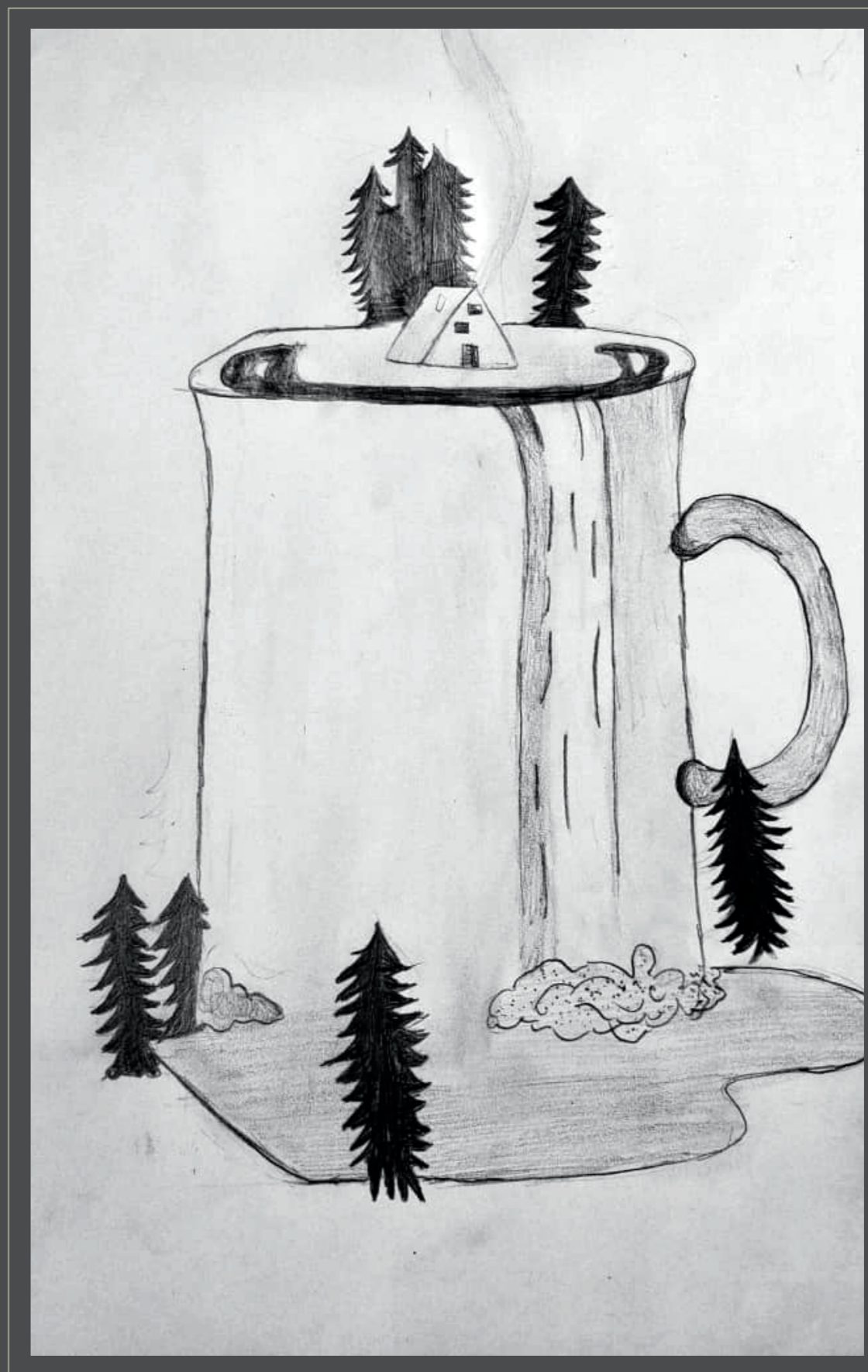
خودم؛ دخترکی باریک‌اندام گندم‌گون، در نوزدهمین بهار زندگی‌اش، که از چشمان من خزان‌ی بیش نیست، زودتر از آرزوهایش قد کشیده و بلند شده است. سقف رویاهایم فرو ریخته، گیسوان بلندم کوتاه‌تر از قبل، چشمانم بی‌فروغ‌اند. دردم بی‌انتهاست هنوز در خیالات فراغت از لیسه‌ام. مدت هاست نگریسته‌ام. چون هر بار گریستم، گفتند: «طوری گریه می‌کند انگار عاشق است. خدا می‌داند برای کدام جرمش گریه می‌کند، آب و نانمش

۶۶

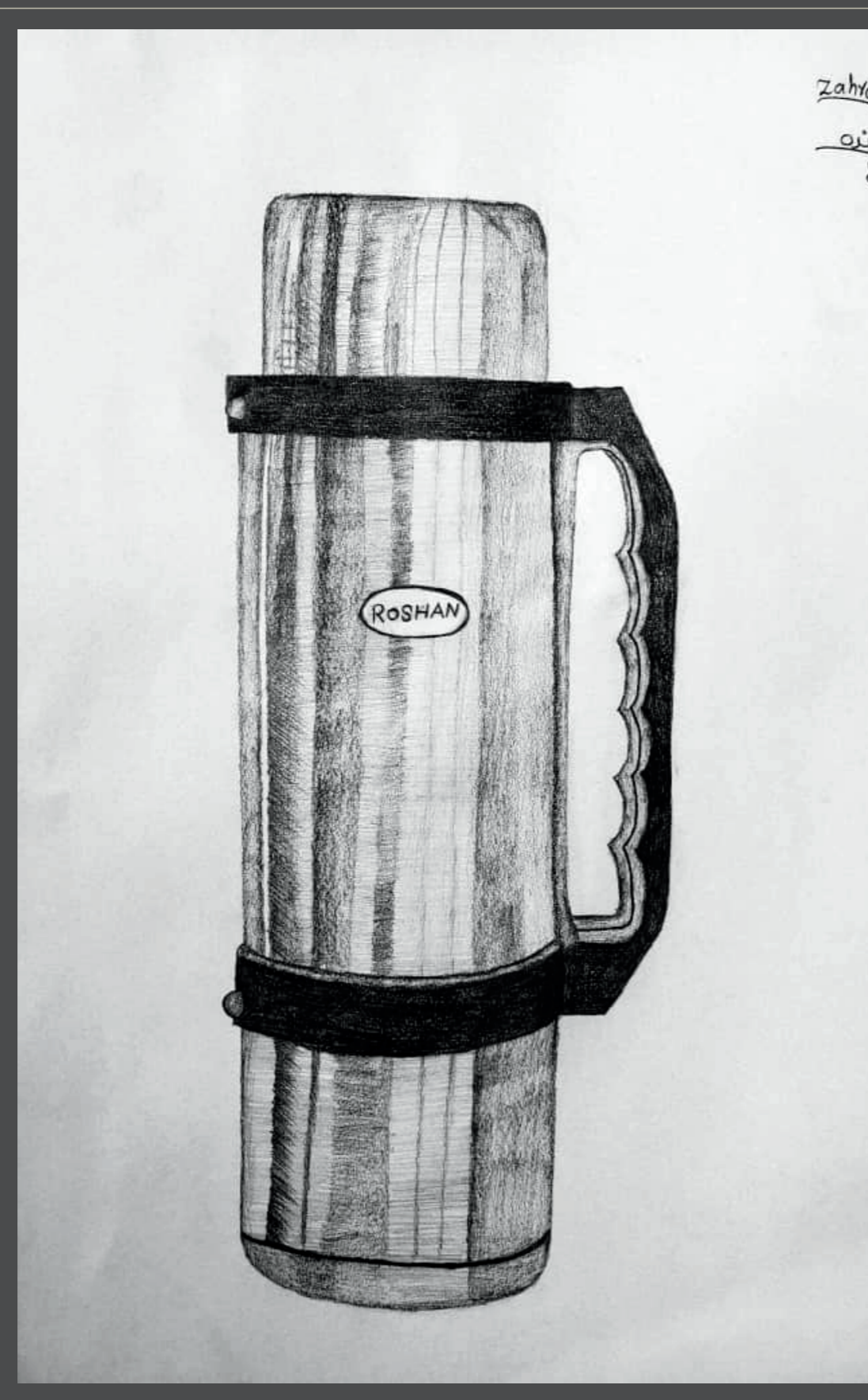
خاطراتم را در گوشه‌ای دوردست رها کرده و سرم را می‌چرخانم و آن سوتر زنی را می‌بینم با صورت اندوه‌گین و ظاهر آرام، او مادر من است. هیچ به رویش نمی‌آورد، آهی از نهادش بلند نمی‌شود ولی غصه را در چشمان گودرفته و بی‌خوابش، در چروک‌های صورتش می‌شود دید. مادرم دانشجوی سمستر دوازدهم رشته‌ی طب معالجوی در یکی از دانشگاه‌های مزار شریف بود، یک قدم مانده بود به داکتر شدن، که نتوانست به درشش ادامه دهد. کنارش، پدرم با یک گیللاس چای سرد با شانه‌های آویزان و لاغرتر از هر زمانی جا خوش کرده است. فراق پسران، بیکاری همسر و خانه‌نشین شدن دخترش او را درهم کوفته است؛ بار سنگینی روی شانه‌های اوست، واضح‌تر بگویم بار همه‌ی این خانواده...

که کافی می‌رسد...» چشمانم را می‌بندم. سرم را در میان زانوانم گذاشته و آهنگی از استاد ساربان را می‌شنوم.

«ای ساربان، آهسته ران، آرام جانم می‌رود.»
یک باره خاطرات دوران مکتبم جان می‌گیرد. شاگرد صنف هشتم مکتب هستم. من، فیروزه، گیسو در کنار هم نشسته و در اوقات تفریح سفسطه‌گویی می‌کردیم، فیروزه ادای آدم‌های افسرده را در می‌آورد و می‌گفت: «ای دیوانه‌گکا ساربان دیوانه گوش می‌کنند». صدای قهقهه‌ی مان تا عرش می‌رفت و مستانه بر ریش غم می‌خندیدیم، بی‌خبر از آن‌که یک شب طولانی و تار بر زندگی ما سایه می‌افکند و معلوم نیست دوباره چه زمانی کوچ خواهد کرد.
مرگ این جاست، زندگی این جاست و من این‌جا صبور، شکسته و ناگزیر به مقاومت در جبهه‌ی نابرابر زندگی هستم.



از نقاشی‌های شاگردان دریچه



از نقاشی‌های شاگردان دریچه



نصرت یار نویان، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از کانادا

مرگ پاول

۱

او مُرد. امروز به خاک سپردیم. وقتی او را در گور می‌گذاشتیم، در دل گفتم: «کاش مرگ این قدر زشت و پایان زندگی آدمی نمی‌بود! کاش او از این پيله به عالم دیگری بیرون می‌آمد! کاش قبر با او مهربان باشد!»

نخست وزیر و نظامی‌ها به لورا، تنها دختر پاول، مرگ او را تسلیت گفتند و با احترام بازوی لورا را فشردند که در این از دست دادن، آن‌ها هم غمگین‌اند. یک لحظه بعد، تنها ادوارد بود که بازو به بازوی لورا ایستاده و او را در سرمای خزان به‌آغوشش کشیده بود و به لورا می‌گفت که پدر در آرامش خواهد بود، همان‌طور که در صلح زیست. لورا به قبر پدرش می‌نگریست. دیگر در چشمانش اشک دیده نمی‌شد، مثلی که پدرش حرف بزند و او به دقت گوش بدهد.

تازه متوجه می‌شدم که آن‌جا گورستان پرجمعیتی است که همه‌ی ساکنانش صلیب دارند که نشان می‌دهد صاحبان صلیب، عمر خود را در دولت خدمت کرده‌اند.

۲

صدای خش خش برگ‌ها به صدای غریج غریج

برف تبدیل شده بود. اولین دیدار مان را به یاد آوردم؛ برف زیاد باریده بود، پشت دروازه‌ی ورودی انباشته از برف بود که با فشار باد به هم فشرده شده بود. سنگینی برف دروازه را شکسته بود. صبح که خواسته بودم دانشگاه بروم، تازه متوجه می‌شدم که دیشب توفان چه بلایی سر خانه آورده است. منزل اول خانه دفن شده بود در برف. راحت از پنجره روی برف پریده و بی‌وقفه کوشیده بودم تا دروازه به‌طور کامل فرونریخته، برف را برویم. همین قدر توانسته بودم که دروازه‌ی نیم‌دم سرِ پایستاده را در دید قرار بدهم.

عکس گرفته و برای صاحب خانه فرستاده

بودم. او نوشته بود که در اولین

فرصت می‌آید و دروازه

را ترمیم می‌کند.

همان روز پس از

چاشت آمد. هیچ‌وقت

ندیده بودمش.

قرارداد خانه را مسئول

پرونده‌ام با او عقد

کرده بود. کرایه خانه را

اول هر ماه به حسابش

می‌ریختم. کلید خانه

پیش من بود. هرازگاهی پیام می‌گذاشت و وقت می‌گرفت و کسی را می‌فرستاد تا نگاهی به خانه بیندازد و مطمئن شود که مشکلی در برق و سیستم گرمایشی و نل آب‌رسانی پیش نیامده یا خانه را از طرف نوروز نم‌زده است.

وقتی گفته بود خودش می‌آید که دروازه را تعمیر کند، تصورم از او مرد پیری که به‌سختی از راه‌پله‌ها بالا می‌آید، نبود. وقتی چشمم به بوت‌هایش افتاده بود، فکر کرده بودم این اولین بار است که روی فرش سرخ گام برنمی‌دارد. فکر کرده بودم حتماً نجاری بلد است که خودش می‌خواهد چهارچوب شکسته را ترمیم کند. وقتی وارد خانه شده بود، در دسترس‌ترین چوکی، پشت میز غذاخوری آشپزخانه با احتیاط نشسته بود. نگاه سنگینی به من انداخته بود، از آن نگاه‌هایی که پدر بزرگ بعد سال‌ها به‌تنها عکس جوانی‌اش می‌اندازد.

فقط که دیروز بود که گفتم: «به نظر اهل افغانستان می‌رسی...» و زود نگاهش را ازم دزدید. گفتم: «بله، اهل افغانستانم.» از جایش بلند شد، سوی در رفت. عینکش را که از گردن آویزان بود، به چشمش کرد، چهارچوب جویده‌شده‌ی دروازه را با کنجکاوای نگریست و بعد دستی بر آن کشید.

وقتی خانه را می‌خواست ترک

کند، یادم آمد که او

را به چایی یا قهوه‌ای

دعوت نکرده‌ام.

بریده‌بریده گفتم:

«حداقل پیاله چایی

می نوشید ید...»

چرخید و لب‌خند

مهربانی روی

لب‌هایش نشست.

“

نخست‌وزیر و نظامی‌ها به لورا، تنها دختر پاول، مرگ او را تسلیت گفتند و با احترام بازوی لورا را فشردند که در این از دست دادن، آن‌ها هم غمگین‌اند. یک لحظه بعد، تنها ادوارد بود که بازو به بازوی لورا ایستاده و او را در سرمای خزان به‌آغوشش کشیده بود و به لورا می‌گفت که پدر در آرامش خواهد بود، همان‌طور که در صلح زیست. لورا به قبر پدرش می‌نگریست. دیگر در چشمانش اشک دیده نمی‌شد، مثلی که پدرش حرف بزند و او به دقت گوش بدهد.

گویی از سالیان دور خاطره‌ای یادش آمد. شاید هم کسی در جای دیگری با همین شیوه به چای یا غذایی دعوتش کرده بود.

دور خورد و گفتم: «چرا که نه، لطف می‌کنید.» آن دم که چای می‌نوشیدیم، پرسید، چه غذایی دوست دارم. بی‌تأمل اوزبیککی پلو از دهنم بیرون آمده بود. با سرش تأیید کرده بود که آری! این غذای مشهور افغانستان است. هر حرفی در مورد افغانستان می‌گفتم، انگار نگاه‌هایش می‌گفت که بله می‌دانم.

۳

آخر هفته کسی را فرستاده بود که دروازه را تبدیل کند. تبدیلس کرد. پیشاپیش خبرم کرده بود، زمانی که گل‌های زرد و چمن‌های سبز کنار پیاده‌روها و حیاط خانه‌ها سر از خاک بیرون آوردند، آماده باشم که مناطق روستایی شهر سنت جانز را بگردیم. لابد منظور یک گردش به



خی نخواهم شنارا فراموش کنم

مروارید، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

نه و فقط جدایی از دیگران باشد، آن‌گاه در همان نقطه‌ی آخر منجلاب چون نیلوفر، تنها و جدا خواهم رفت؛ هر چند دشوار است و هر چند ناامیدکننده. امیدوارکننده برای آنانی خواهد بود که بعد از ما در آن سال‌های دور بخواهند از این منجلاب بیرون شوند.

این روزها بیشتر با خودم استم. از خودم می‌پرسم و به خودم پاسخ می‌دهم. گاهی هم اصلاً پاسخی ندارم و خاموشانه به گوشه‌ای نگاه می‌کنم. در میان این همه مبارزه برای ذره ذره از آنچه می‌خواستم، می‌خواهم بدانم کجا استم؟ در کجای این ناکجاآباد قرار دارم؟ هیچ معیاری ندارم، هیچ معیاری وجود ندارد که بتوانم از روی آن درک کنم که در کجا استم، چه کرده‌ام و باید چه کنم.

گیج شده‌ام، به نقطه‌ای رسیده‌ام که بدون این‌که بدانم سرمنزله مقصود کجاست، بی‌اعتنا از هر راهی جلو حرکت می‌کنم. شاید هم اصلاً سرمنزلی وجود ندارد. فکر می‌کنم در این سه سال اخیر یکی از عجیب‌ترین زندگی‌های ممکن را داشته‌ام. این سه سال مثل یک منجلاب بوده که من در آن گیر افتاده‌ام، اما در منجلاب هم دست و پا زدن را فراموش نکرده‌ام. مثل این‌که نمی‌خواهم شنارا از یاد ببرم؛ چون می‌دانم روزی این منجلاب به آب زلالی تبدیل خواهد شد که خود را در آن بسپارم، فقط اگر شنارا فراموش نکرده باشم.

در منجلاب بودن، خواب آب زلال دیدن و به تنهایی جلو رفتن به امید رسیدن به آن آب، دیوانگی است، یا شاید عاقلانه‌ترین کار ممکن. نمی‌دانم، مثل بسیار سوال‌های دیگری که از خود می‌پرسم و به «نمی‌دانم» می‌انجامند، باز هم نمی‌دانم. اما اگر نتیجه‌ی جلو رفتن در این منجلاب، آب زلال

و جز نگاه‌های گرسنه‌ی من کسی مزاحم‌شان نبودند.

در یک رستوران محلی رفتیم. وقتی پیش خدمت نزدیک‌مان می‌آمد که سفارش بگیرد، پاول گفت که دوست من این‌جا قروتی ندارد و بعد طوری خندید که انگار تن نحیفش ذره‌ای هم از شش ساعت رانندگی خسته نشده است.

۴

یک هفته بعد، لورا بسته‌ای پست کرد. دو قطعه عکس بود که در یکی از آن‌ها، پاول پیش بودای بامیان ایستاده بود. بودای پشت سر پاول هنوز تخریب نشده، سالم و تنومند و با وقار مثل خود پاول ایستاده بود. عکس دیگر، پیرزنی را نشان می‌دهد که چاشت‌گاهی زیر سایه بانی آتش افروخته و دیگ سیاهی روی آن بار کرده است. شعله‌های سرخ آتش از کناره‌های دیگدان سیاه زبانه می‌کشید و شباهت عجیبی با رنگ چادر پیرزن دارد.

لورا نوشته بود که پدرش عاشق مردمی بوده که در مغاره‌های بامیان زندگی می‌کرده‌اند. پاول در کتابچه‌ی خاطراتش نوشته است: آنان شبی او را مهمان می‌کنند و فردایش وی را به دیدن کوه عروس می‌برند. چاشت روز بوده، پاول و همراهانش از دره‌ی فولادی می‌گذشته که متوجه زن سال خورده‌ای می‌شوند. زن گاو می‌دوشیده، این‌ها به شوخی می‌گویند که دل‌شان قروتی و برای‌شان قروتی خوش طعمی می‌پزد.

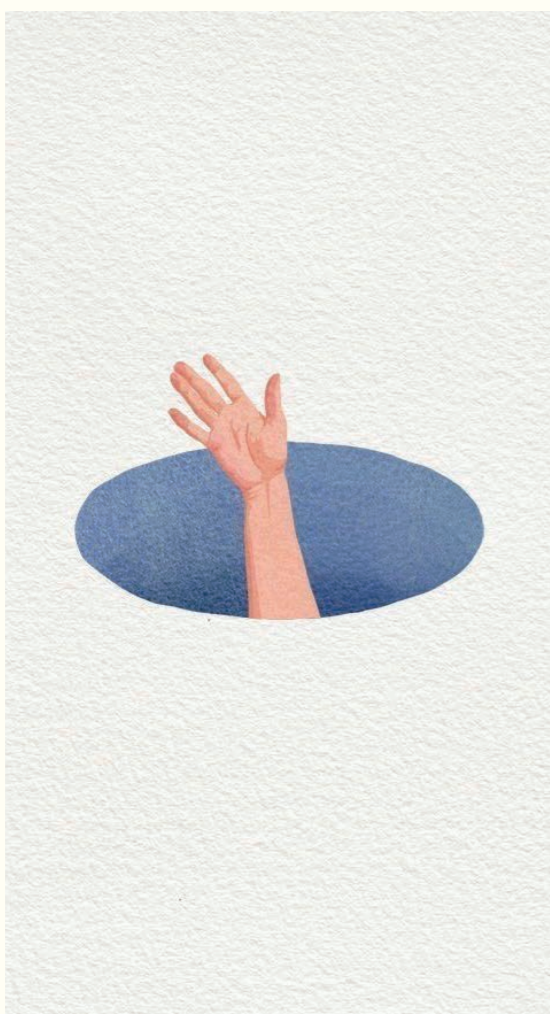
“

لورا نوشته بود که پدرش عاشق مردمی بوده که در مغاره‌های بامیان زندگی می‌کرده‌اند. پاول در کتابچه‌ی خاطراتش نوشته است: آنان شبی او را مهمان می‌کنند و فردایش وی را به دیدن کوه عروس می‌برند. چاشت روز بوده، پاول و همراهانش از دره‌ی فولادی می‌گذشته که متوجه زن سال خورده‌ای می‌شوند. زن گاو می‌دوشیده، این‌ها به شوخی می‌گویند که دل‌شان قروتی می‌کشد. زن با خوشرویی از آن‌ها دعوت می‌کند و برای‌شان قروتی خوش طعمی می‌پزد.

دوردست‌ها بود.

ساعت‌ها در جاده‌ی مارپیچ رانندگی کردیم تا از میان جنگلی که آسمان را به ریسمانی آبی تبدیل کرده بود، گذشتیم. کلبه‌های چوبی کنار اقیانوس اتلانتیک شمالی را پشت سر گذاشتیم؛ آن‌جا که آوازخوان‌ها می‌خوانند و کارگردان‌ها فیلم‌های‌شان را می‌سازند. خانه‌های جنگلی را دیدیم که توریست‌ها شب‌چند هزار دالر اجاره می‌کنند تا از اینترنت و برق و امکانات مدرن دور باشند.

در منطقه‌ای پیاده شدیم که پرنده‌ها از ما فرار نمی‌کردند. گربه‌ها بلد نبودند که موش شکار کنند. سگ‌ها را اگر پیاده‌روی نمی‌بردند، با صاحبان خود قهر می‌کردند. دو تا جوان پس از آب‌بازی، در ساحل رو به خورشید خوابیده بودند





نوروز اولین روز بهار و سال نو خورشیدی است که نوید آغازی نو و حس و حال نو شدن را به همراه دارد و هر ساله در سراسر جهان توسط میلیون‌ها نفر جشن گرفته می‌شود. خاستگاه نوروز را می‌توان به ۳۰۰۰ سال پیش در دین زرتشتی در ایران قدیم جست‌وجو کرد. نوروز که ریشه در فرهنگ ایرانی دارد، تجلیل از آن اکنون در سراسر جهان گسترش یافته است. اقوام و مذاهب مختلف در بسیاری از کشورهای جهان آن را به صورت گوناگون جشن می‌گیرند.

در افغانستان مردم یک ماه یا بیست روز قبل از سال نو، آمادگی‌های لازم را برای نوروز می‌گیرند و این کار را با تمیزکاری خانه‌ها، شستن وسایل خانه از قبیل فرش‌ها، پرده‌ها و کمپل‌ها شروع می‌کنند؛ لباس نو می‌دوزند، گندم و عدس خیس می‌کنند تا سبزه‌ی عید را آماده کنند، هفت میوه تهیه می‌کنند و به این ترتیب به استقبال نوروز می‌روند.

در نوروز مردم در خانه‌هایشان سفره‌ی هفت‌سین پهن می‌کنند که هفت‌سین برگرفته شده از هفت چیز نمادین است که اسم‌شان با حرف «س» شروع می‌شود: سبزه که نماد تجدید و تولد دوباره است؛ سمنک، نشان دهنده‌ی شیرینی زندگی است؛ سنجد، نشان دهنده عشق و محبت است؛ سرکه، نمادی از دشواری‌ها و چالش‌های زندگی است و پذیرفتن آن‌ها هر چقدر هم که در ابتدا سخت به نظر برسند؛ سیب، نوید زیبایی و سلامتی برای سال آینده است. سیر، محافظی در

برابر بیماری‌های غیبی است که از آن به عنوان نعمتی یاد شده است؛ و سُمَاق به معنای تغییر از تاریکی به روشنایی است. در برخی از کشورها، سکه را نیز در سفره‌ی هفت‌سین می‌گذارند که نماد ثروت و افزایش مال و دارایی است و همچنان در کنار آن، سفره را با قرآن، آئینه، هفت میوه و شیرینی‌های رنگارنگ و کلچه‌های خانگی زیباتر می‌سازند. باید گفت که هفت میوه ترکیبی از میوه‌های چون غولینگ (زردآلوی خشک شده با هسته‌اش)، کشمش (سبز و سیاه)، بادام پوست‌گرفته شده، چهارمغز، پسته، کاجو و سنجد است که حدوداً دو شب قبل از نوروز به صورت خاص خیس و تهیه می‌شود.

در این روز خاص، مردم با عشق و علاقه هفت میوه‌ی تهیه شده را با دوستان و همسایگان خود تقسیم می‌کنند.

در نوروز مردم به خانه‌ی اقوام و خویشاوندان، همسایگان و دوستان خود سر می‌زنند؛ به دیدار بزرگان فامیل و احوال‌پرسی مریضان و دلجویی به خانه‌های عزاداران می‌روند. پسران جوانی که نامزد دارند به همراه هدایایی از قبل تهیه شده (هدایا در هر ولایت و ولسوالی و نظر به توان مالی خانواده‌ها متفاوت‌اند) جهت عید مبارکی به خانه خسرشان می‌روند.

در ولایات مختلف مردم با مراسم و سرگرمی‌های مختلف نوروز را گرامی می‌دارند، مثلاً در ولایات شمال و بعضی از مناطق مرکزی، مردان و نوجوانان مسابقات بزکشی و نیزه‌زنی دارند. زنان و مردان و کودکان به مناسبت سال نو، لباس نو می‌پوشند و به زیارت مشهوری که در منطقه‌شان است می‌روند و به خاطر داشتن یک سال خوب و پر برکت و به دور از امراض و جنگ، گاو و گوسفند قربانی می‌کنند. در مناطق مرکزی، در روز نوروز، زنان قریه گرد هم می‌آیند و حلوا‌ی سرخ و چلپک می‌پزند و به همراه کودکان

“

در نوروز مردم در خانه‌هایشان سفره‌ی هفت‌سین پهن می‌کنند که هفت‌سین برگرفته شده از هفت چیز نمادین است که اسم‌شان با حرف «س» شروع می‌شود: سبزه که نماد تجدید و تولد دوباره است؛ سمنک، نشان دهنده‌ی شیرینی زندگی است؛ سنجد، نشان دهنده عشق و محبت است؛ سرکه، نمادی از دشواری‌ها و چالش‌های زندگی است و پذیرفتن آن‌ها هر چقدر هم که در ابتدا سخت به نظر برسند؛ سیب، نوید زیبایی و سلامتی برای سال آینده است. سیر، محافظی در برابر بیماری‌های غیبی است که از آن به عنوان نعمتی یاد شده است؛ و سُمَاق به معنای تغییر از تاریکی به روشنایی است.

و مردان بر مزار گذشتگانشان می‌روند و به خاطر شادی روح‌شان، حلوا نذر می‌کنند و قرآن می‌خوانند. در مناطق شمالی، مخصوصاً اقوام تاجیک‌مان، در نوروز سمنک می‌پزند. سمنک از جوانه‌ی گندم تهیه می‌شود، شیرین و مزه‌دار است. سمنک در تاجیکستان به سملک معروف است. سمنک توسط زنان و دختران جوان پخته می‌شود که مراسم طولانی و سرگرم‌کننده‌ای دارد. دختران جوان با ترانه‌خوانی و دوبیتی‌خوانی و دایره زدن با سال گذشته وداع می‌کنند و با لبان خندان و دل‌های آکنده از شادی به استقبال بهار می‌روند.

در کشور همسایه‌مان ایران، نوروز یک تعطیلات سیزده‌روزه است که معمولاً با نظافت محیط، دیدار با خانواده‌ها، مهمانی‌ها، رقص و موسیقی شروع می‌شود. در روز آخر، خانواده‌ها برای قدردانی از طبیعت به پیک‌نیک معروف به سیزده به‌در می‌روند

و این تعطیلات را با فعالیت‌های بیرون از خانه با خانواده و دوستان به پایان می‌رسانند. یک سنت دیگر نیز است که به نام چهارشنبه‌سوری یاد می‌شود و معمولاً پیش از نوروز به جا آورده می‌شود. در آن، مردم از روی آتش می‌پزند. این کار، نمادی از گذار از تاریکی به روشنایی است و تمام اتفاقات بد را در گذشته رها می‌کنند و به سمت رویدادهای جدید و بهتر می‌روند.

به همین ترتیب، در آذربایجان نیز سنت پریدن از روی آتش بسیار مهم است. اما مردم مراسم طلب خیر و برکت از بستگان مسن خود را نیز دارند. در

کشورهای آسیای مرکزی مانند ازبکستان، مردم با رقص و موسیقی سنتی نوروز را جشن می‌گیرند. در ترکیه، نوروز، زمانی مناسب برای طبخ و لذت بردن از غذاهای سنتی است. از ابزار موسیقی سنتی مانند:

“

نوروز یک رویداد بسیار مهم برای مردم در جوامع دیاسپورا است؛ زیرا اغلب به عنوان راهی برای حفظ هویت فرهنگی و انتقال آن به نسل‌های آینده استفاده می‌شود. اکنون، نسل‌های جوان، این سنت را از طریق هشتگ‌ها و رویدادهایی که در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک گذاشته می‌شوند، زنده نگه می‌دارند و جشن را با عصر مدرن تطبیق می‌دهند.

دف، سنتور، دمبره و تار در جشن‌ها استفاده می‌شود. نوروز یک رویداد بسیار مهم برای مردم در جوامع دیاسپورا است؛ زیرا اغلب به عنوان راهی برای حفظ هویت فرهنگی و انتقال آن به نسل‌های آینده استفاده می‌شود. اکنون، نسل‌های جوان، این سنت را از طریق هشتگ‌ها و رویدادهایی که در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک گذاشته می‌شوند، زنده نگه می‌دارند و جشن را با عصر مدرن تطبیق می‌دهند.

باید گفت نوروز در کشورهای دیگری مانند تاجیکستان، قرقیزستان، قزاقستان، پاکستان، ترکیه، ترکمنستان و... نیز جشن گرفته می‌شود. چنانچه که گفتیم، نوروز ریشه‌های عمیقی در دین زرتشتی دارد؛ آیین ایران کهن که هنوز میلیون‌ها نفر در سراسر جهان آن را اجرا می‌کنند. به گزارش شاهنامه، جمشید، چهارمین پادشاه جهان، روز اعتدال بهاری را به عنوان روز جشن و آغاز سال جدید اعلام کرد. با شروع گسترش امپراتوری ایران، این جشن به سایر نقاط جهان مانند: آسیای مرکزی، قفقاز و حتا شبه‌قاره‌ی هند گسترش یافت و منجر به تغییراتی در نحوه‌ی برگزاری نوروز در کشورهای مختلف گردید. با این حال، سنت‌های اصلی تجدید، شادی و اتحاد دوباره هنوز وجود دارد.

یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ معاصر، زمانی رخ داد که سازمان ملل متحد با درک اهمیت این روز باشکوه، روز ۲۱ مارچ را به عنوان روز جهانی نوروز اعلام کرد. در حال حاضر، نوروز در برخی از بزرگ‌ترین شهرهای جهان جشن گرفته می‌شود. به عنوان مثال، هر ساله در نیویورک رویدادهای بزرگ نوروزی همراه با نمایش غذاهای متنوع در غرفه‌های جداگانه برگزار می‌شود. در واقع آن‌ها این فرهنگ را از طریق غذاهای متنوع به نمایش می‌گذارند و نمایشگاه‌های بزرگ دیگر نیز در این روز برنامه‌ریزی می‌شود. نوروز نه تنها یک روز، درباره‌ی غذا و آیین‌هاست،

“

نوروز ریشه‌ی عمیقی در طبیعت دارد و روز دوم نوروز در تقویم افغانستان به نام روز دهقان نام‌گذاری شده است و مردم در این روز درخت می‌کارند و همان طور که قبلاً ذکر شد، سبزه را به عنوان نماد آغاز و باروری می‌دانند. نوروز گواهی زنده بر قدرت ماندگار نو شدن، برای زمین و بشریت است و به ما می‌آموزد که مهم نیست که سال گذشته چقدر سخت بوده است، مهم این است که بهار آینده، شروعی تازه و زمانی برای بهبودی، رشد و اتحاد با عزیزان است.

بلکه روزی است که خانواده‌ها و دوستان را دور هم جمع می‌کند و با گرمای خنده و ایجاد خاطرات جدید، فضای صمیمیت و اتحاد را در بین‌شان تقویت می‌نماید.

نوروز ریشه‌ی عمیقی در طبیعت دارد و روز دوم نوروز در تقویم افغانستان به نام روز دهقان نام‌گذاری شده است و مردم در این روز درخت می‌کارند و همان طور که قبلاً ذکر شد، سبزه را به عنوان نماد آغاز و باروری می‌دانند. نوروز گواهی زنده بر قدرت ماندگار نو شدن، برای زمین و بشریت است و به ما می‌آموزد که مهم نیست که سال گذشته چقدر سخت بوده است، مهم این است که بهار آینده، شروعی تازه و زمانی برای بهبودی، رشد و اتحاد با عزیزان است. این جشن زیبا که عمیقاً ریشه در تاریخ و طبیعت دارد، همچنان به الهام بخشیدن و ارتباط مردم در سراسر جهان ادامه می‌دهد و شکاف بین فرهنگ‌ها و نسل‌ها را پر می‌کند.








مکتب آنلاین دریچه
صنّفهای جدید آموزش زبان مادری (فارسی) را
برای کودکان خارج از افغانستان آغاز کرده است.

صنّفها به شکل جداگانه به وقت اروپا،
آمریکا، کانادا و استرالیا برگزار می شود.

برای ثبت نام فرزندان تان
به این نشانی مراجعه کنید:

- darichaschool.com/register
- info@darichaschool.com

 @darichaschool



مکتب
دریچه 